

داستان بابک و مازیار

قصه‌ای از

بیژن جزینی

داستان بابک و مازیار

قصه‌ای

از بیژن جزنی

مقدمه ناشر

کتابی که در دست دارید قصه ای است از فدائی شهید بیژن جزنی که در سال ۴۷ در زندان برای دو پسرش بابک و مازیار گفته است .
با دانستن اینکه بیژن تمام بچه های این مرز و بوم را بدیده ،
بچه های خودش مینگریست قدم در این راه گذاشت .
خانواده بیژن این قصه را به بچه هایی تقدیم میکنند که میخواهند
بدانند و مفید باشند .

توجه :

نقاشی های داخل کتاب از بیژن است که در زندان قم کشیده
است که متأسفانه به علت کمی وقت امکان چاپ رنگی آن میسر نشد .

بابک جان . این قصه را برای تو نوشته ام . هر هفته یک قسمت آنرا
می نویسم . عکس ها و نوشته های آنرا خوب نگهداری کن که پاره و کثیف
نشود تا قصه تمام شود . پدیت . بشرین

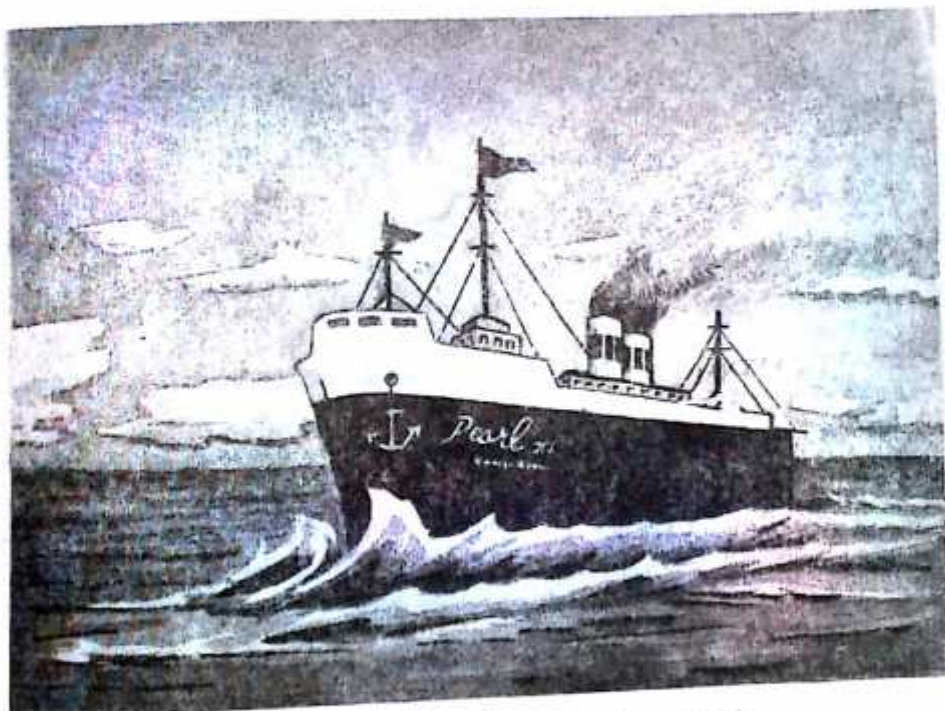
سرگذشت بابک و مازیار =====

کشتی مسافربری پرل (مروارید) یک هفته بود که روی دریا بسوی آمریکا می رفت . مردان ماه بود و هوا خیلی گرم بود . عده زیادی از مسافرها در استخر کشتی شنا میکردند . عده ای دیگر در زمین های ورزش والیبال و تنیس بازی میکردند . کشتی پرل خیلی بزرگ بود و سالن سینما ، استخر شنا ، زمین ورزش و سالن غذا خوری داشت . از بلندگوهای کشتی آهنگ ، های شاد پخش می شد .

کشتی پرل ۷۰۰ (هفت صد) مسافر داشت و بیش از صد ملوان مسافرها از همعی کشورها بودند . یک خانواده چهار نفری ایرانی هم جزو مسافرها بود . این چهار نفر پدر ، مادر و دو پسر بودند . یکی از پسرها ۱۲ ساله بود و نامش بابک بود دیگری ۷ ساله بود و نامش مازیار بود . یک سگ هم داشتند که نامش شنکول بود .

وقتی شب شد عده ای از مسافرها روی عرشه کشتی در زیر نور ماه منظره دربار اما شامی کردند . بابک و مازیار با پدر و مادرشان روی عرشه کشتی بودند . بابک پسر زرنگی بود . با اینکه سنش کم بود ولی هر چیزی را زود یاد می گرفت و خیلی چیز می دانست .

حالا روی عرشه کشتی بابک و مازیار کنار نرده ایستاده بودند و



کشتی پرل بسوی آمریکا رفت

بابک به برادر کوچکش ستاره هارانشان میداد و نام آنها را باو یاد میداد . بابک به مازیار گفت : " آن ستاره ها هفت برادران هستند . اگر یک خط راست از دو ستاره جلوئی بکشیم به یک ستاره پرنور می رسیم ، آن ستاره قطبی است . " مازیار پرسید ، " ستاره قطبی چیست ؟ " بابک جواب داد ، " ستاره قطبی ستاره ای است که همیشه بالای قطب شمال کره زمین قرار دارد و از روی آن میتوانیم شمال و جنوب و شرق و غرب را تعیین کنیم ، قدیم دریانوردان شب ها از روی ستاره هارا خود را پیدا میکردند . حال هم اگر قطب نمانداشته باشیم از روی ستاره های توانیم خود را پیدا کنیم . " مازیار می خواست بپرسد که قطب نمانا چیست که مادرشان آنها را صدا کردند و نزد خود خواند و برای شام خوردن به سالن غذاخوری رفتند . سگشان سنگول هم خود را به سالن رساند و در زیر میز آماده غذا خوردن شد .

تازه غذای خود را خورده بودند که ناگهان همه ی کشتی بشدت تکان خورد . بشقاب ها از روی میزها به کف سالن افتاد و شکست . همه با نگرانی از جای خود بلند شدند . در این موقع بلندگوی کشتی آهنگ را قطع کرد و صدائی بانگرانی گفت که ناخدا میخواهد با مسافرها صحبت کند . آنوقت صدای ناخدا شنیده شد که می گفت : " مسافران عزیز ، متاسفم که خبر بدی بشما می دهم . خواهش میکنم خونسردی خود را حفظ کنید و بدستورهای من گوش کنید . هم اکنون کشتی زیبای ما بایک تکه یخ شناور تصادف کرده است و موتورهای کشتی از کار افتاده است . ملوانها کوشش میکنند شکستگی بدنه را درست کنند و موتورها را با کار بیاندازند ولی خطر

بزرگ دیگری مارا تهدید میکند . یک کوه یخ شناور بطرف کشتی ما حرکت
میکند و خطر برخورد حتمی است . منتظر دستورهای بعدی من باشید . "

نام _____

۴۷/۹/۱۴

بقیه داستان بابک و مازیسار

همه مسافرها بانگرانی بیکدیگر نگاه میکردند و کسی نمیدانست چه کار باید بکند . بابک از مادرش پرسید : " ماما کوه یخ درد ریاحه چه میکند ؟ " مادرش به او گفت : " کوه های یخ از دریا های یخ بسته جدا شده و در دریاها حرکت میکنند و خود را به دریا های گرم می رسانند . " بابک باز پرسید : " بابا کوه یخ چقدر است . آیا خیلی بزرگ است ؟ " پدرش جواب داد : " بله . عزیزم کوه های یخ خیلی بزرگ هستند . به راحتی میتوانند یک کشتی بزرگ را غرق کنند . در دریاها مثل خشکی ها رود های گرم و سرد همیشه در حرکت هستند . یکی از آنها نامش جریان آب سرد لابرادراست که تکه های بزرگ یخ را از دریا های شمال به دریا های جنوبی که گرم هستند می رساند . کشتی ما حالا به همین جریان آب سرد رسیده است . اگر حالا روی عرشه برویم تکه های یخ را می بینیم .

در همین وقت صدای ناخدا از بلندگو شنیده شد که می گفت :

" از مسافره های عزیز خواهش میکنم روی عرشه بیایند و اگر لباس گرم و چیز های گرمان قیمت دارند با خود بیاورند . "

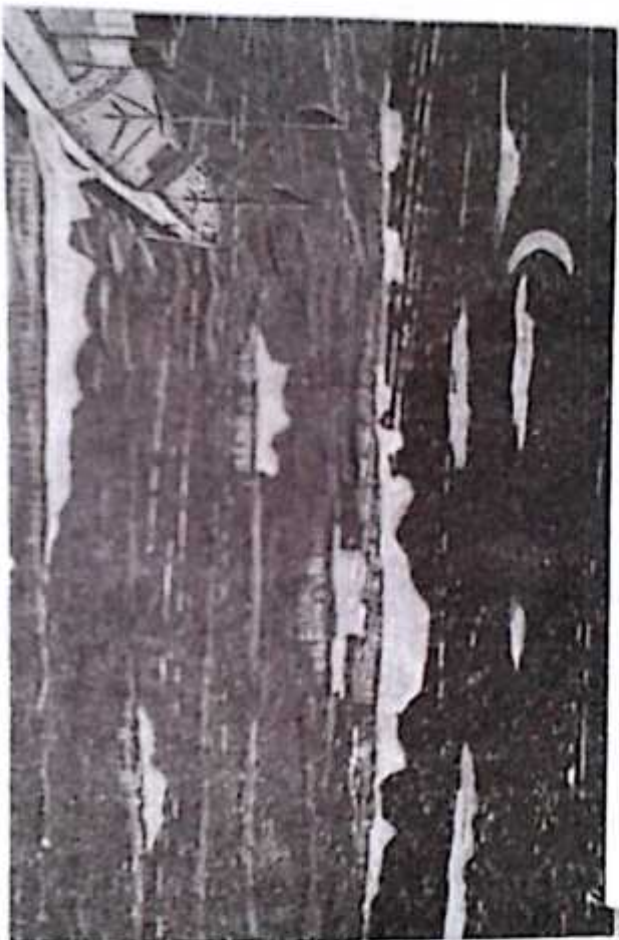
وقتی مسافرها روی عرشه آمدند باد سردی از روبروی وزید و در تاریکی شب یک دیواره سفید و دراز دیده می شد و یک تکه یخ بزرگ به پهلو ی کشتی برخورد کرده و دیوار آن را شکسته بود . کوه یخ هر دقیقه به کشتی هرل نزدیک می شد . ناخدا روی عرشه آمد و در جایگاه فرماندهی قرار گرفت .



عرشه کشتی پهل بابک و مازیار کنار نرده ایستاده بودند و بابک
کوچکترین ستاره هارا نشان میداد و نام آن هارا با ویادی داد .



بایک گفت: "آن ستاره ها هفتبرادران هستند . اگر یک خط راست از دو ستاره
جلوئی بکشیم به یک ستاره پرنور می رسم آن ستاره قطبی است ."



کشتی بول حالا به جریان آب سرد لا بهران رسیده است . جریان آب سرد
لا بهران رنگه های بزرگتخت را از رها های بخت بسته به رها های گرمی رسانند .

ملوان هاجلواوصف کشیدند و آماده اجرای دستورهایش شدند .

ناخدا به مسافرها گفت : " بنا بر رسم وقانون دریاوردی کودکان

وافراد پیر برای نجات بردیگران مقدم وجلوتر هستند . بچه هارا در طرف

راست عرشه وافراد پیرتر از ۶۰ سال در طرف چپ جمع بشوند . " بابک

وماز یاربانگرانی به پدرومادر خود نگاه میکردند . بابک از مادرش پرسید :

" ماما ما از شما جدای شویم ؟ " مادرش پیشانی بابک ومازیار را بوسید و

گفت " بله ، بچه های عزیزم ، ولی بزودی پیش هم خواهیم بود . " اشک

در چشم همه جمع شده بود ومازیار که کوچک تر بود آهسته گریه را سرداد .

شنگول که فهمیده بود حادثه بدی پیش آمده است خود را بیای بابک می

مالید . پدر بابک ومازیار آن هارا بوسید و به قسمت بچه ها برد .

ناخدا به ملوان هاد ستور داد که بچه هارا ۱۰ نفر ، ۱۰ نفر در یک

قایق بنشانند و در هر قایق یک ملوان بنشیند و قایق را روی آب دریا بگذارند .

ملوان ها به سرعت بچه هارا در قایق های نجات که در کنار کشتی پرل بسته

بودند نشانند و منجنیق ها آن هارا دنبال هم روی آب قرار دادند .

بچه ها گریه می کردند . پدرها ومادرها از دور برای بچه ها بوسه

می فرستادند و با چشم هائی گریان خدا حافظی میکردند . در قایق بابک

مازیار را در بغل خود نشانده بود و سعی می کرد او را آرام کند .

فرستنده های کشتی از همه جاکمک خواسته بودند . یک کشتی

بارکش از فاصله ۵۰ کیلومتری خبر داد که برای نجات مسافره های کشتی پرل

حرکت کرده است و تا یک ساعت دیگر خود را به کشتی پرل خواهد رساند .

ملوانی که در قایق بابک و مازیار نشسته بود با بازوهای قوی خود پارو می‌زد و قایق را هرچه بیشتر از کشتی پرل دور می‌کرد. قایق‌ها از هم فاصله گرفته بودند و از دور کشتی پرل دیده می‌شد. کوه یخ به کشتی نزدیک شده بود. همه‌ها مسافرها از دور بگوش میرسید.

از فاصله دور چراغ‌هایی سوسو می‌زد. بابک از ملوان پرسید: "آقا این چراغ‌ها کجاست. آیا خشکی است؟" ملوان گفت که "آن چراغ‌های دکل یک کشتی بارکش است که برای نجات مسافره‌های پرل می‌آید. خدا کند پیش از غرق شدن به نزدیکی آن برسد."

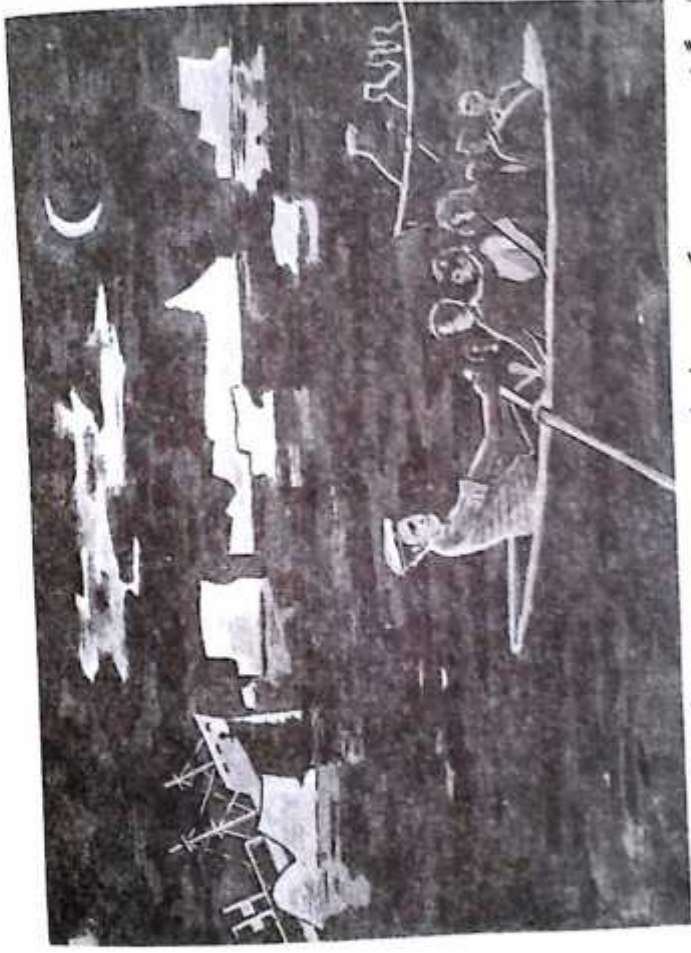
دریا آرام بود ولی تاریکی شب و جدا شدن از پدر و مادر بچه‌ها را نگران کرده بود. بچه‌های کوچک تر گریه می‌کردند. در هر قایق مقدار زیادی غذا گذاشته بودند. بابک از ملوان پرسید: "آقا، چه وقت ما به خشکی می‌رسیم؟" ملوان جواب داد: "پسر عزیز، ما از خشکی بیش از ۱۰۰۰ هزار کیلومتر فاصله داریم و نمی‌توانیم با این قایق خود را به خشکی برسانیم. ما باید آنقدر روی آب بمانیم تا کشتی‌های دیگر بیایند و ما را نجات دهند." بابک باز پرسید:

"پس چرا شما پارو می‌زنید و نمی‌ایستید تا کشتی‌ها بیایند؟" ملوان با مهربانی جواب داد: "ما باید هرچه بیشتر از کشتی پرل فاصله بگیریم تا وقتی کشتی پرل غرق می‌شود موج آب ما را غرق نکند." بابک، با نا ارامی سر خود را تکان داد و با خود فکر کرد: "پس کشتی پرل غرق خواهد شد و ما با ما مان و همه مسافرها غرق خواهند شد. حتی شن‌گول

غرق خواهد شد . " ولی برای اینکمبچه ها بیشتر ناراحت نشوند
چیزی نگفت . بغض گلویش را گرفته بود ولی جلوی گریه خود را
می گرفت .

ناتمام

۲۷/۹/۲۱



تایق ها از هم فاصله گرفته بودند . کشتی بزل ازل وردیده می شد . کوه یخ به کشتی رسیده و آب داخل کشتی شده بود و جلوکشتی بزل از آب بیرون آمده بود .

بقیه داستان بابک و مازیار

قسمت ۳

قایق در تاریکی شب از کشتی پرل بیشتر فاصله گرفت . دیگر کشتی دیده
 نمیشد . پس از یک ساعت که ملوان پاروزد ناگهان صدای انفجار شدیدی
 ازدور شنیده شد و آسمان روشن شد و بعد سکوت و تاریکی همه جا فرا گرفت .
 بابک از ملوان پرسید : " آقا این چه صدائی بود . چرا در آن ته دریا
 روشن شد؟ " ملوان آه کشید و گفت : " این کشتی پرل بود که بر اثر
 فشار آب ترکید و غرق شد . " بچه ها ناراحت شدند و بعضی از آنها گریه
 کردند . کسی نمی دانست که بر سر مسافرها چه آمده است .

شب سردی بود . تکه های یخ روی آب دیده میشد ، بچه ها می
 لرزیدند در قایق یک جعبه بزرگ غذا و چند ظرف دربسته آب بود که از
 آشپزخانه کشتی پرل برای بچه ها در قایق گذاشته بودند ، چند رشته طناب
 و یک دکل و بادبان و چند سطل و بیلچه هم در قایق بود ولی ملوان فقط پارو
 میزد و بادبان را بکار نمی برد .

مه سفید رنگی روی دریا پخش شده بود و آدم نمی توانست بیش
 از چند متر جلو خود را ببیند . همچنان که قایق آهسته در میان مه جلو می
 رفت ازدور صدائی شنیده شد که کمک میخواست ملوان قایق را بسوی صدا
 برد . وقتی نزدیک شدند فهمیدند که یکی از قایق ها به یخ شناور خورده و
 شکسته و چند تا از بچه ها در آب افتاده اند . ملوان آن قایق فریاد می زد و کمک

میخواست ملوان قایق را جلوتر برد و شروع به جستجوی بچه های غرق شده کرد. ابرسیاهی آسمان را پوشانده بود و حتی نور ماه هم در باران روشن نمی کرد. ناگهان ملوان چیز سیاهی را نزدیک یک تکه یخ دید و برای اینکه قایق به یخ نخورد خود را به آب انداخت و بطرف آن چیز سیاه که فکرمی کرد یکی از بچه های غرق شده است شنا کرد. باد تند و وزید و دریا طوفانی شد. اگرچه طوفان شدید نبود ولی بچه ها دیگر نتوانستند ملوان را ببینند. بچه ها فریاد میزدند تا ملوان صدای آنها را بشنود ولی سرو صدای طوفان نمی گذاشت آدم صدائی بشنود. پس از کم شدن ملوان بچه ها ماندند و قایق و دریای طوفانی. در قایق ده نفر بچه که چهار نفر شان دختر و شش نفر شان پسر بودند، مانده بودند.

بابک با کمک یکی دیگر از پسر ها پارو ها را بداخل قایق کشید و بابک رشته طناب بچه ها را به تخته های قایق بست تا بر اثر طوفان کسی به دریا نیفتد.

پس از مدتی طوفان فرونشست. آب دریا بداخل قایق ریخته بود. بچه ها طناب را از دور کم خود باز کردند و با سطل هایی که در قایق بود آب قایق را خالی کردند.

پس از مدتی سپیده صبح از افق پیدا شد. بعد آسمان سرخ شد و کم کم هوا روشن شد و خورشید سرزد. تا جائیکه چشم می دید دریا بود و تکه های شفاف یخ و هیچ نشانی از قایق های دیگر نبود. بچه ها بیکدیگر نگاه میکردند. در روشنی روز صورتشان خوب دیده



- د ه نغزو رفاق بودند ، از چپ به راست نام آنها عبارتند از ، ۱- مازنار ۲- بابك ۳- پاتريس ۴- ژاندارك
۵- الميرابيت خواهر پاتريس ۶- ماري خواهر ژاندارك ۷- توم ۸- د پويده ۹- بانگ و ۱۰- ارنستو

میشد . بعضی از آنها یکدیگر را در کشتی دیده بودند . بابک گفت بچه‌ها بیائید نام خود را بگوئیم تا بیشتر با هم آشنا شویم . بچه‌ها قبول کردند بابک گفت : " نام من بابک است من ۱۲ سال دارم . این هم برادر من مازیار است او هفت سال دارد ما ایرانی هستیم . "

یک دختر موبور و چشم آبی گفت : " نام من ژاندارک است ، من یازده سال دارم ، این دختر هم خواهر من ماری است او هشت سال دارد . ما فرانسوی هستیم . "

بعد یک پسر سیاه پوست گفت : " نام من پاتریس است من دوازده سال دارم این هم خواهر من الیزابت است او نه ساله است . ماکنگوئی هستیم . " یک پسر دیگر سیاه پوست کوچکتر از اولی بود گفت : " نام من توم است من ۹ سال دارم من آمریکائی هستم . "

پسر موبوری که صورتش پر از کک مک بود گفت : " نام من دویداست من هم ۹ سال دارم ، من انگلیسی هستم . " وبعد دختری که خیلی خجالتی بود و چشم هائی کشیده و موهائی سیاه و صاف داشت گفت : " نام من یانگ است من ده سال دارم ، من چینی هستم ، " آخر از همه پسر سیاه موئی که چشم های خیلی سیاهی داشت گفت : " نام من ارنستواست من هشت سال دارم . من آرژانتینی هستم . "

پس معلوم شد که بزرگترین بچه‌ها بابک و پاتریس هستند که دوازده سال دارند و کوچکتر از همه مازیار است که هفت ساله است .

پس از اینکه بچه ها نام یکدیگر را یاد گرفتند بابک گفت بیائید
 ۳ نفر را انتخاب کنیم تا غذا و آب را تقسیم کنند و قایق را اداره کنند تا
 دچار کمبود غذا و آب نشویم چون معلوم نیست چه مدتی باید روی دریا
 سرگردان باشیم .

ما زیار گفت : " مگر آدم در میان دریای به این بزرگی دچار
 بی آبی می شود ؟ بزرگترها خندیدند و بابک به او گفت : " آب دریا شور
 و تلخ است و نمی شود آنرا خورد . آب آشامیدنی برای ما بیشتر از غذا اهمیت
 دارد . "

بچه ها قبول کردند و بابک و پاتریس و ژاندارک را که بزرگتر از
 همه بودند انتخاب کردند . این سه نفر غذا و آب را حساب کردند و قرار شد
 هر چه قدر ممکن است کمتر غذا و آب مصرف کنند . بعد قسمتی از غذا را بین
 بچه ها تقسیم کردند و هر یک کمی آب نوشیدند .

هوا گرم شده بود و دریا آرام بود . ماری پرسید : " قایق ما
 بکدام سمت می رود . " بابک جواب داد : " از روی سرزدن خورشید
 معلوم میشود که ما بطرف جنوب حرکت می کنیم . " پاتریس گفت " بله
 ما بطرف جنوب میرویم چون قایق ما روی جریان آب سرد لا برادر قرار گرفته
 و با این یخ ها بطرف جنوب می رود . این یخ ها به T هستگی آب میشود
 و هوا خیلی گرم خواهد شد . " ژاندارک گفت : " چرا ما پارونزیم تا
 زودتر بجائی برسیم ، چون از کشتی خبری نیست . " دیوید گفت : " بهتر
 است بادبان بزیم و با باد حرکت کنیم . " بابک گفت : " من نمی توانم



با یک یکی از یاروهارا بدست گرفت . با تریس هم پاروی در یگربرداشت و آماده ایستاد . جانور با هم به تاقیق نزد یکترمی شد .

بادبان را برافرازم آیا کسی این کار را بلد است . " پاتریس که ساکت نشسته بود وبه دریا نگاه می کرد گفت " بله . در کشور ما رود بزرگی است و من روی آن خیلی قایق رانی کرده ام . من میتوانم قایق را با بادبان هدایت کنم . " پس از مدتی بچه ها بزحمت دکل را بپا کردند و بادبان را آویختند قایق با سرعت بیشتری بطرف جنوب شرقی به حرکت درآمد . دریا آرام بود و در زیر نور آفتاب تکه های چوب و چیزهای دیگری دیده می شد که نشانی از غرق شدن کشتی پرل بود . ناگهان مازیا فریاد زد : " بابک ، بابک این چیست دارد روی آب شنا میکند و بطرف ما می آید ؟ " همه ی بچه ها بسوئی که مازیا نشان میداد نگاه کردند . یک جانوری که فقط کمی از سرش دیده میشد بطرف قایق شنا می کرد . ژاندارک گفت : " اگر کوسه ماهی باشد خیلی خطرناک است . " یانگ گفت : " هرچه باشد نمی تواند داخل قایق به ما آسیبی برساند . " بابک یکی از پاروها را بدست گرفت و گفت : " هرچه باشد با این پارو آنرا می کشم . پاتریس هم پاروی دیگر را برداشت و آماده ایستاد . جانور باز هم به قایق نزدیکتر می شد .

نام _____

۴۷/۹/۲۸

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بایک عزیزم

چون هفته آئندہ حیل کار دارم بقیہ دہان
من تمام پنجشنبہ هفته آئندہ بنویسم . یک دفعہ مرخص

می خواهم

بیرن

۴۷,۱۰۵

داستان بابک و مازیار

قسمت چهارم

مازیار به بابک گفت : " بابک این جانور آهسته شنا میکند ، مثل ماهی نیست . " بابک گفت : " راست می گوئی " بعد روبه پاتریس کرد و گفت " پاتریس بادبان را پائین بیاور تا قایق بایستد ببینیم این جانور که بسوی قایق می آید چیست ؟ . "

پس از چند دقیقه مازیار فریاد زد . " بابک سر جانور مثل سگ است یانگ دختر چینی گفت شاید سگ آبی باشد . " پاتریس گفت . " اگر سگ آبی بود به طرف قایق ما شنا می کرد ، سگ آبی خیلی تندتر شنا می کند . وقتی جانور نزدیک قایق رسید بابک فریاد زد " مازیار این سنگول سگ خودمان است . "

چیزی نگذشت که سنگول را بداخل قایق آوردند . سنگول خیس و خسته بود و دیگر رمقی نداشت . بابک بانا را حتی گفت " حتما " کشتی پرل غرق شده و همه مسافرها در دریا افتاده اند . اما از دیشب تا بحال چطور این سگ روی دریا بوده است . " دیوید پسر انگلیسی گفت " شاید سنگول هم مثل مادریک قایق بوده و قایق آنها در نزدیکی ما غرق شده باشد . "

در این موقع مازیار مشغول خشک کردن سنگول بود و ژاندارک برای او غذا آورد تا بخورد . همه بچهها خوشحال بودند که سنگول را نجات داده اند ولی از سرنوشت خود نگران بودند .

تمام روز قایق با باد بطرف جنوب شرقی حرکت کرد شب که شد بچه ها به نوبت دوید و کشیک میدادند تا اگر دریا طوفانی بشود همه را بیدار کنند تا قایق غرق نشود و کسی به آب نیفتد. بهمین شکل چند روز و شب گذشت. غذایشان تمام شده بود و فقط کمی آب خوردن داشتند.

روز ششم بابک، پاتریس و ژاندارک نشستند تا ببینند چه فکری برای غذا و آب میتوانند بکنند. پاتریس گفت تنهاراه گرفتن ماهی است و ما می توانیم از یک نخ و سنجاق قفلی و چوب پنبه قلاب ماهی گیری درست کنیم و آنرا از دسته پارو آویزان کنیم. همین کار را کردند تا شاید بتوانند برای غذای خود ماهی بگیرند. در جعبه غذا کبریت هم بود. همچنین یک فانوس در قایق وجود داشت. ژاندارک گفت "اگر شما ماهی بگیرید من هم آنرا می پزم."

تا شب هیچ ماهی بدام نیفتاد بچه ها شکمشان ضعف میرفت. چند تادل درد گرفته بودند و شکمشان بر اثر گرسنگی باد کرده بود. بزرگترها کوچکترها را دلداری میدادند. از گرسنگی نمی توانستند بخوابند. آنها هم که خوابیدند تا صبح خواب غذاهای خوشمزه می دیدند. صبح روز بعد آب خوردن هم تمام شد دیگر همه خطر مرگ را بالای سر خود حس میکردند. عصر روز هفتم ناگهان پاتریس فریاد زد "مثل اینکه یک ماهی بدام افتاده است چوب قلاب سنگین شده و نخ رامی کشد." بچه ها کمک کردند و آهسته نخ را بادسته پارو بالا کشیدند. یک ماهی بزرگ به طمع ذره غذا به قلاب افتاده بود. مثل اینکه دنیا را بچه ها داده بودند همه از شادی فریاد



بند ماهی بزرگ به قلاب افتاده بود . شنگول با حیرت به ماهی خیره شده بود . بچه ها به آرامی قلاب را بکمک دسته پارو بالا کشیدند .

زدند. ماهی. ماهی. ماهی " شنگول با تعجب در حالیکه زبانش بیرون آمده بسوز
از لب قایق به ماهی خیره شده بود. بزودی کمی نفت فانوس را روی تخت
شکسته‌های قایق ریخته و در یک جعبه حلبی آتش روشن کردند و نیم ساعت
بعد ماهی پخته شده بود و بچه‌ها با خوردن نصف ماهی سیر شدند. شنگول
هم سهم خود را خورد. ولی برای تهیه آب خوردن هیچ چاره ای نبود.

توم پسر سیاه پوست آمریکائی از شدت تشنگی یک مشت آب تلخ و
شوردریار خورد. همه سراو داد و فریاد کردند. کمی نگذشت که
حالش بهم خورد و استفراغ کرد. باز شب فرا رسید. بچه هادونفری کشیک
میدادند. نوبت کشیک بابک و مازیار بود که ابرسیاهی آسمان را پوشاند
و دریا کمی طوفانی شد. مدتی نگذشت که باران شروع به باریدن کرد. بابک
و مازیار بچه را بیدار کردند. شنگول که بیدار بود. زبان خود را درآورده زیر
آب باران گرفته بود. بچه هافورا " تمام ظرف های غذا و سطل هارا زیر باران
گذاشتند. باین شکل مشکل بی آبی هم بر طرف شد.

روزهای بعد بچه‌ها چند ماهی دیگر هم گرفتند. هوا گرم شده بود و
هر شب باران می بارید. پاتریس می گفت که از وضع هوا و بارندگی اینطور
می دانند که نزدیک قاره آفریقا هستند و بزودی بسواحل آفریقا میرسند. شب
و روز قایق بطرف جنوب شرقی حرکت میکرد. دیگر اثری از یخها پیدا نبود.
بچه‌ها نا امید شده بودند. وقتی حساب کردند دیدند شانزده روز است که
از غرق شدن کشتی برل میگذرد. دیگر کسی امیدی بزننده ماندن خود نداشت
ناگهان پاتریس از دور پرنده های سفیدی را نشان داد که روی آب می پریدند

وباز روی آب می نشستند . پاتریس با شادی فریاد زد " این پرنده هانشان رسیدن به ساحل است . بزودی به ساحل خواهیم رسید . چند ساعت بعد یک خط باریک خاکستری از دور پیداشد بچه ها فریاد خوشحالی میکشیدند . شگول هم از خوشحالی پارس میکرد .

پاتریس و بابک پاروها را از حلقه رد کردند و شروع به پارو زدن کردند . کسی نمیدانست که به یک جزیره می رسند یا به ساحل ، ژاندارک گفت : " نمیدانم آیا در این ساحل آدم پیدا میشود آیا آب خوردن و غذا پیدا خواهد شد ؟ " بهر حال بچه ها در بیم و امید بسر میبردند ولی خوشحال بودند که بزودی به ساحل خواهند رسید . هر چه جلو تر میرفتند خط خاکستری بزرگتر میشد و رنگ آن عوض میشد . دیگر بخوبی معلوم بود که به یک ساحل خواهند رسید .



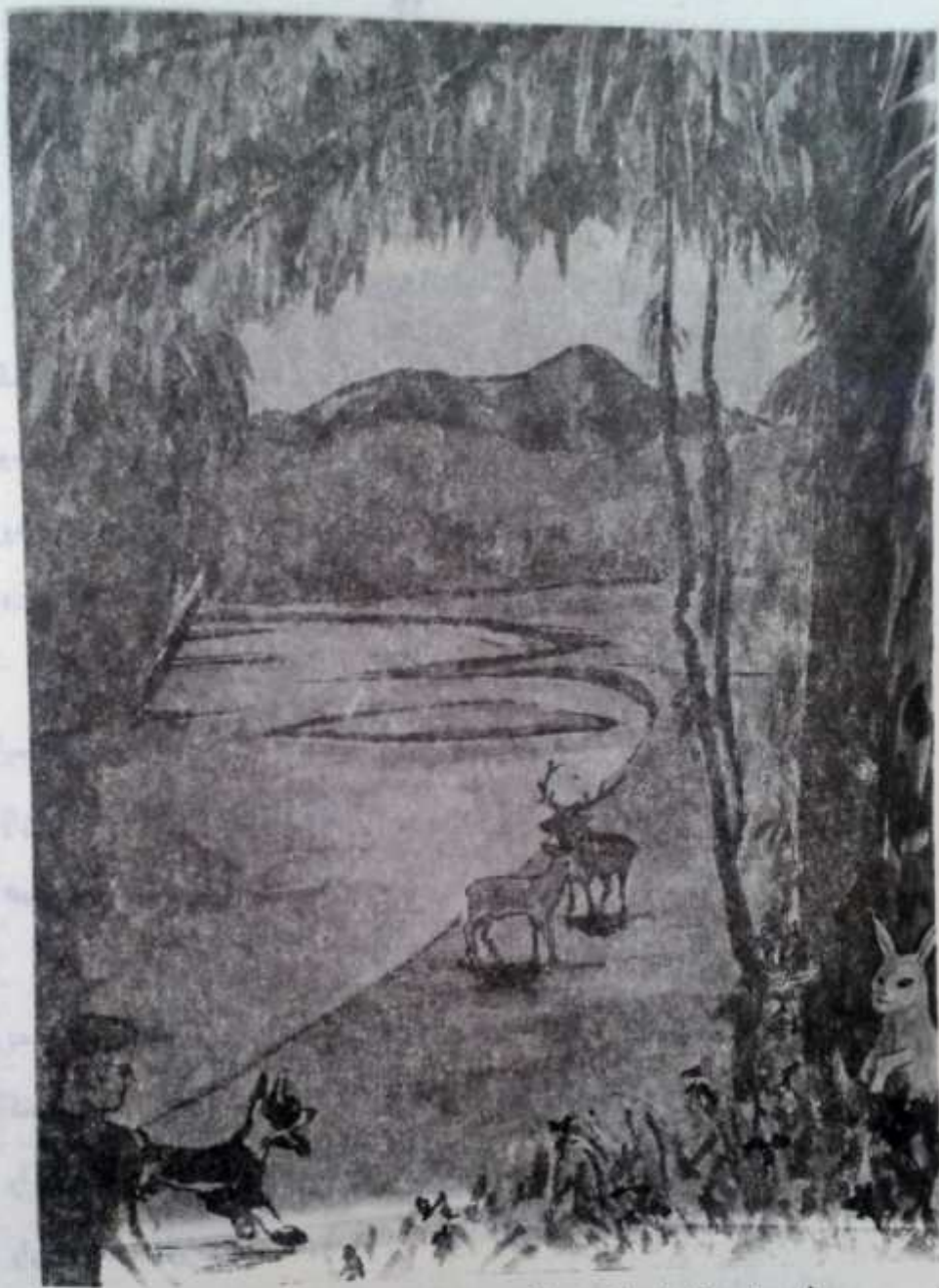
سمرانجام پس از روزها و شب های زیاد که روی دریا سرگردان بودند به یک ساحل ناشناس
رسیدند . در پشت جنگل کوه زیبایی دیده می شد .

۱۵

بقیه

داستان بابک و مازیسار

یک ساعت بعد ساحل بخوبی دیده میشد . بچه ها بوی گیاهها و خاروخاشاک
 پوسیده ساحل را خوب می فهمیدند . هوا گرم و مرطوب بود . برای اینکه
 زودتر ساحل برسند با آخرین نیروی خود پارو میزدند . باد ملایمی هم در بادبان
 افتاده بود . شنگول هنوز به ساحل نرسیده شروع به پارس کردن کرده بود .
 بچه ها شاد بودند آخر هر چه باشد خشکی بهتر از دریای بی کرا نه
 است اول ما سه های ساحل دیده می شد . بعد یک جنگل انبوه و پر درخت
 و از پشت درخت های جنگل یک کوه زیبا پیدا بود . بجز پرند های دریائی
 هیچ موجود زنده دیگری دیده نمی شد .
 بالاخره قایق به ساحل رسید . تا آنجا که ممکن بود پارو زدند ،
 بعد بابک و پاتریس توی آن پریدند و قایق را که تهش به ما سه های کف دریا
 کشیده میشد بازور جلو بردند . بعد همه بچه ها از قایق بیرون آمدند . بادبان
 را پائین آوردند و یک طناب کلفت به جلو قایق بستند و همگی آنرا کشیده و قایق
 را روی ما سه های ساحل کشیدند .
 ساحل خیلی زیبا بود . شنگول روی شن ها می دوید و پارس میکرد .
 پرند هائی که روی درخت های نزدیک ساحل نشسته بودند از سرو صدای
 شنگول وحشت کرده دسته جمعی پرواز کردند و سر صدای زیادی را مانند آختند .



ان به منظره ای افتاد که هرگز در عمر خود ندیده بودند . در ساحل
ه دو گوزن ایستاده بودند . یک خرگوش خاکستری پشت یک درخت -
شده بچه هارا تماشا می کرد .

بابک و پاتریس به بچه ها گفتند که همانجا بایستند و خودشان در طول ساحل راه افتادند . شنگول هم دنبال آنها رفت در طول ساحل تخته پاره، خاشاک ، گوش ماهی و استخوان حیوانات دریائی جمع شده بود و بوی پوسیدگی و نم می داد . معلوم بود که تخته های شکسته مال کشتی هائی است که زمانی در دریا خرد شده بود و تخته ها را موج دریا و جریان آب بسا حل آورده بود . پاتریس آهسته با خودش زمزمه کرد " این تخته پاره ها به درد ما خواهد خورد " بعد براه خود ادامه دادند . بابک از پاتریس پرسید : " پاتریس فکر می کنی آب شیرین در اینجا پیدا میشود ؟ " پاتریس جواب داد : " هر جا جنگل هست رودخانه و نهر آب هم هست . "

پاتریس راست می گفت ، چون هنوز بیشتر از ۲ کیلومتر از قایق دور نشده بود که به یک رودخانه کوچک رسیدند که به دریای ریخت در آب رودخانه ماهی های بزرگ و کوچک دسته جمعی حرکت می کردند . بابک به پاتریس گفت " بهتر است برویم بچه ها را با قایق به اینجا بیاوریم چون اینجا قلا " آب خوردن پیدا میشود . "

پاتریس قبول کرد و پیش بچه ها برگشتند . قایق را دوباره به دریا انداختند و همه سوار شدند . شنگول هم سوار شد . وقتی به مصب رودخانه رسیدند قایق را به داخل رودخانه راندند . خزه و علف های دریائی کنار رودخانه را پوشانده بود . بچه ها خوشحال بودند که رودخانه ماهی زیاد داشت و نگرانی آب خوردن هم در میان نبود .

پاتریس پیراهن خود را در آورده بود به دیگران گفت لباس خود را

بیرون بیاورند . پاتریس گفت : " آب وهوای اینجا مثل آب وهوای کشور من کنگوست چون هوا گرم و مرطوب است ، هرچقدر لباس کمتر بپوشیم بهتر است . " پانصد متر (۵۰۰) بالاتر رودخانه به یک آبشار کوتاه رسیده بود دیگر با قایق نمی شد از آبشار گذشت . در پشت سرشان دریا بخوبی دیده میشد . قایق را بطرف ساحل رودخانه بردند . هنوز بساحل نرسیده بودند که سنگول از قایق به آب پرید و خود را بخشی رساند . بچه‌ها پیاده شدند و طناب جلو قایق را به یک درخت بستند . بعد از کنار آبشار بالا رفتند . چشمشان به منظره‌ای افتاد که هرگز در عمر خود ندیده بودند . یک دریاچه کوچک که اطراف آن سبزه‌ونی روئیده بود دیده می‌شد . در آخر دریاچه دوباره رودخانه داخل جنگل ناپدید شد . در یک گوشه دریاچه یک جزیره کوچک دیده می‌شد . بچه‌ها محو تماشای منظره دریاچه و جنگل شده بودند . بچه‌ها لب دریاچه رفته آب به سرو صورتشان زدند و در مشت خود آب خوردند . آب خوبی بود ، ولی کمی بوی پوسیدگی می‌داد .

ژاندارک گفت " آبش بوی گاه می‌دهد " بابک جواب داد " علتش این است که رودخانه از جنگل می‌گذرد . آب های جنگل همیشه بوی نم و پوسیدگی می‌دهد " وقتی بطرف ساحل چمن زار دریاچه راه افتادند ناگهان سنگول شروع به پارس کردن و دویدن کرد . در ساحل دریاچه دو گوزن ایستاده بودند . با شنیدن صدای سنگول متوجه شدند و پایه فرار گذاشتند . مازیار گفت : " بابک یکی از گوزن ها شاخ ندارد . شاید شاخ را کنده باشند . " بابک خندید و گفت مازیار جان ، گوزن های ماده شاخ

ندارند فقط گوزن‌های نر شاخ دارند. از روی دندان‌های شاخ گوزن‌های ما می‌توانیم سن آنها را معلوم کنیم. " شنگول نمی‌توانست به گوزن‌ها برسد چون آنها خیلی تند می‌دویدند. یک خرگوش خاکستری بزرگ پشت یک درخت پنهان شده و بچه‌ها را تماشا می‌کرد.

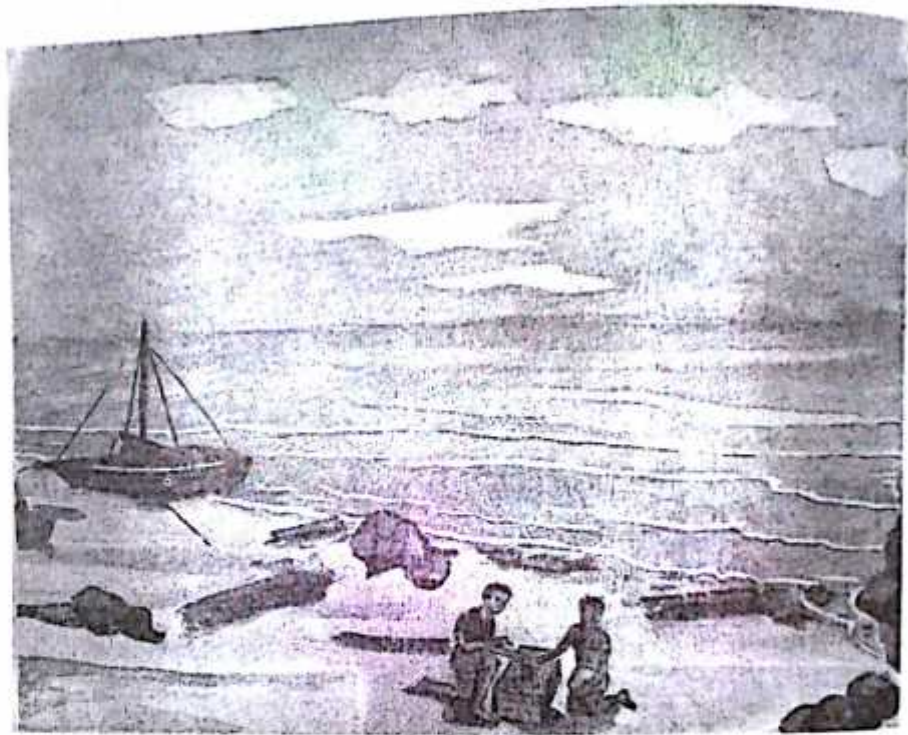
بچه‌ها هر چه داشتند از قایق بیرون آورده در ساحل دریاچه جمع کردند چند ظرف خالی آب، دو سطل، یک بیلچه، مقداری ظروف غذا-خوری، دو جعبه بزرگ چوبی، یک فانوس، یک قوطی کبریت نصفه، مقداری طناب و لباس‌های زیادی که از تن خود بیرون آورده بودند تنها چیزهایی بود که داشتند.

پاتریس فوراً "چند قلاب ماهی‌گیری درست کرد. نی‌های بلندر را بزحمت شکستند و از طناب‌ها چند رشته نخ باز کردند بعد با کمک سنجاق قفلی و یک تکه چوب قلاب‌های خوبی درست کردند. از کنار دریاچه کرم‌های خاکی را جمع کرده به سنجاق قفلی‌ها زدند. یانگ دختر چینی، ماری خواهر ژاندارک، ارنستو پسر آرژانتینی و مازیا هر کدام یک قلاب برداشته کنار دریاچه نشستند. ژاندارک الیزابت خواهر پاتریس، توم پسر سیاه‌آمریکائی و دیوید پسر انگلیسی برای راه انداختن اجاق و آتش چوب‌های خشک و خار و خاشاک جمع می‌کردند. بابک و پاتریس هم برای بازدید ساحل به قایق برگشتند و قرار شد وقتی ظهر شد حتماً "هر جا هستند برگردند. مازیا به بابک گفت "بابک شما که ساعت ندارید تا بدانید چه وقت ظهر می‌شود؟" بابک گفت "هر وقت خورشید به وسط آسمان برسد همان

ساعت ظهر است. مازیا گفت "بابک شما که ساعت ندارید تا بدانید چه وقت ظهر می‌شود؟"

وقت ظهر است . هیچ ساعتی از خورشید بهتر نیست .
 بابک و پاتریس در قایق نشستند و قایق آهسته از روی رودخانه
 بطرف دریا حرکت کرد . وقتی وارد دریا شدند ، پاتریس قایق را قـدـری
 از ساحل دور کرد و در طول ساحل شروع به حرکت کردند . بابک گفت " چرا
 قایق را درست کنار ساحل نرانیم تا خوب ساحل را ببینیم ؟ " پاتریس
 جواب داد " اگر خیلی به ساحل نزدیک بشویم موج دریا قایق را برمی
 گرداند ولی در اینجا که ما هستیم موج کم است چون آن موج ها که می بینی بعـلـت
 برخورد آب به کف دریا که عمقش کم است بوجود می آید ولی اینجا دریا عمیق
 تراست " بالاخره به جایی رسیدند که مقدار زیادی تخته پاره روی هم
 ریخته شده بود . پاتریس قایق را بطرف ساحل راند و آهسته به ساحل
 رسیدند .

در ساحل تخته های شکسته بزرگ که بیشترشان پوسیده بود روی هم
 جمع شده بود . بابک و پاتریس روی تخته ها جست و خیز می کردند . روی
 بعضی تخته ها آهن یا حلبی کوبیده شده بود که بر اثر گذشت زمان زنگ زده
 بود . حتی یک قایق خرد شده هم دیدند وقتی به آن نزدیک شدند چشمتان
 به یک جعبه چوبی بزرگ افتاد که رویش را حلبی کوبیده بودند و قفل بزرگی
 هم به درش زده بودند . روی جعبه حروفی نوشته شده بود و یک علامت
 جمجمه روی آن نقاشی شده بود . بابک گفت " این علامت دزدان دریائی
 است " پاتریس گفت " ممکن است داخل این جعبه پراز جواهر و طلا
 باشد شاید این جعبه گنج دزدان دریائی باشد " بابک گفت " اگر طلا



روی جعبه حروفی نوشته شده بود و یک علامت جمجمه روی آن نقاشی شده بود . باهک گفت : " این جمجمه علامت دزدان دریایی است " .
 پاتریس که به علت گرمالخت شده بود گفت : " ممکن است داخل این جعبه پراز
 جواهر و طلا باشد . " .
 بادبان قایق را پایین کشیده بودند و قایق را روی شن های ساحل -
 آورده بودند .

وجواهر توی این جعبه باشد چه فایده ای برای ما دارد . اصلا " به درد ما نخواهد خورد " .

هر دو طرف جعبه را گرفتند ، جعبه خیلی سنگین بود . بزحمت آنرا بلند کردند . پاتریس گفت " حتما " توی این جعبه پراز طلا و جواهر است که آنقدر سنگین است " بابک گفت " اگر اطمینان داشتیم که توی آن طلا و جواهر است زحمت بردن آنرا بخود نمی دادیم ولی ممکن است چیزی داخل آن باشد که بدردمای بخورد .

با اینکه تاظهر هنوز وقت داشتند جعبه را به داخل قایق برده و بطرف رودخانه برگشتند . خیلی دلشان می خواست که زودتر پیش بچهها می رسیدند و جعبه را باز میکردند .

نام

۴۷/۱۰/۲۶

داستان بابک و مازیار

بابک و پاتریس صندوق را با زحمت زیاد پیش بچه ها آوردند . روی آتش چند تا ماهی که همان وقت گرفته بودند داشت کباب می شد .
 صندوق راروی چمن های کنار دریاچه گذاشتند و با سنگ های بزرگ شروع به شکستن آن کردند . بالاخره یک طرف صندوق شکست و آنچه در جعبه بود بیرون ریخت . در صندوق نه جواهر بودونه طلا ، دخترها که دلشان میخواست از توی صندوق جواهر و چیزهای قیمتی و قشنگ بیرون بیاد ناراحت شدند ولی بابک فریاد زد : " این ها بهترین چیزهایی است که بدردم میخورد . " بعد صندوق را سرازیر کرد و مقداری ابزار مثل تبر ، چکش کلنگ ، اره ، انبردست ، سوهان ، چوب ساب ، رنده ، کارد و مقبضاری میخ های ریز و درشت و چند حلقه سیم از جعبه بیرون ریخت . پاتریس با خوشحالی گفت " در این جا این ابزار از طلا و جواهر برای ما بیشتر ارزش دارد . این ابزار میتواند زندگی ما را نجات دهد . "

پس از خوردن نهار قرار شد که در کنار دریاچه کلبه ای بسازند . پاتریس ، دیوید و توم برای جمع کردن تخته ها و الوارهای کنار ساحل سوار قایق شدند . بابک و چند نفر دیگر با تبر و اره شروع به بریدن درخت ها و شاخه های کنار دریاچه کردند و دخترها با کارد و اره برای جمع کردن نی های کنار دریاچه حرکت کردند . سپس درجائی که بلندتر از دیگر جاها بود در فاصله نزدیک دریاچه یک تکه زمین را صاف کردند . بعد ۹ تا گودال کردند و ۹ تانه



مقداری ابزار مثل تسر، چکش، کلنگ و چیزهای دیگر از صندوق بیرون ریخت با یک
تیرآه زک : " این ها بهترین چیزهایی است که در اینجا باید رد مای خورده .

درخت را بریده در گودال ها گذاشتند و با خاک و سنگ آنها را محکم کردند . بعد مثل ایوان روی تنه درخت را که مثل پایه بود با چوب های پهن پوشاندند . چون تاریک شده بود همه وسائل خودشان را روی ایوان چوبی جمع کردند و خوابیدند . دو نفر از بچه ها به نوبت کشیک میدادند و با تبر نگهبانی میکردند نیمه شب باران بارید و بچه ها خیس شدند ولی باران که خیلی تند بود زود هم بند آمد . تمام شب سنگول دور ایوان چوبی می گشت .

روزهای بعد روی ایوان دیوارهای چوبی کلبه را ساختند و دور ایوان رانده کشیدند و یک پله چوبی هم درست کردند . سقف کلبه را مثل شیروانی خیلی شیب دادند و روی آن رانی و پوشال ریختند بطوریکه از سقف کلبه باران نمی چکید .

برای اینکه آتش خاموش نشود به پیشنهاد بابک زغال درست کردند اول یک گودال بزرگ کردند . بعد تنه ها و شاخه های درخت را در آن جمع کردند و روی گودال را پوشاندند . یک جابرای خارج شدن دود گذاشتند . بعد چوب ها را آتش زدند . چوب ها به آهستگی می سوخت ولی بعلت نبودن هوا شعله نمی کشید و خاکستر نمی شد بلکه تبدیل به زغال می شد . بعد آن سوراخ را هم بستند و آتش کاملاً خاموش شد و از فردای آن روز بچه ها یک انبار زغال داشتند . برای اینکه موقع بارندگی آتش خاموش نشود در زیر کلبه یک اجاق درست کردند و با زغال همیشه کمی آتش نگهداری می کردند . اگر آتش خاموش می شد چون کبریتشان تمام شده بود نمی توانستند غذا بپزند .



۹ تاگورال کندند و ۹ تاته درخت را بریده در گورال ها قرار دادند . سپس روی پایه ها را مشعل ایوان با چوب های صاف پوشاندند .

روزهای بعد روی ایوان در یوارهای چوبی کلبه را کارگذاشتند و در ایوان را سرد و کشیدند ، سقف کلبه را مثل شیروانی شیب دادند و آنرا با نسی و پوشال پوشاندند .



روزهای بعد روی ایوان در یوارهای چوبی کلبه را کارگذاشتند و در ایوان را سرد و کشیدند ، سقف کلبه را مثل شیروانی شیب دادند و آنرا با نسی و پوشال پوشاندند .

سقف کلبه را مثل شیروانی شیب دادند و آنرا با نسی و پوشال پوشاندند .

بر اثر آب و آفتاب رنگ چهره همه بچه ها عوض شده بود . صورت و بدنشان قرمز و سیاه شده و موی سرشان بلند شده بود . لباس هایشان داشت پاره می شد . از خوردن ماهی دیگر دلشان بهم میخورد . بالاخره پس از یک هفته دورهم نشستند تا کارها را تقسیم کنند و هرکس بداند که چه کاری باید انجام بدهد . پس از صحبت قرار شد که ژاندارک مدیر اردو باشد یعنی در کلبه و کنار دریاچه بماند و کارها را اداره کند ، ماری ، الیزابت ، یانگ ، مازیسارو ارنستوهم با او کمک کنند و ماهی گیری ، پختن غذا ، درست کردن تشک های حصیری و پوشالی ، بافتن کلاه های حصیری و سبدهای چوبی و نی کار آنها باشد . بابک ، پاتریس ، توم و دیوید هم قرار شد کارشان شکار و جستجوی جنگل و ساحل باشد .

همان روز بابک پیشنهاد کرد که یک تیر بلند در ساحل دریا نصب کنند از لباس های اضافی یک پرچم درست کنند تا اگر کشتی ها از نزدیکی ساحل رد شوند بفهمند که آنها در این جا هستند . همه قبول کردند و فوراً " تیر و پرچم را درست کردند .

پاتریس گفت : قبل از اینکه برای جستجوی جنگل و ساحل و یا دنبال شکار برویم باید تیر و کمان و نیزه درست کنیم و طرز بکار بردن آنها را هم باید یاد بگیریم . " پاتریس حق داشت این کار لازم بود . بچه ها چند روز وقت خود را صرف درست کردن تیر و کمان و نیزه کردند و چند روز هم تمرین کردند .

بابک گفت " چون هنوز حیوانی شکار نکرده ایم که از روده اش زه



بچه ها چند روز وقت خود را صرف رست کردن تیر و کمان و نیزه کردند و چند روز هم

همگی تمرین کردند .

برای کمان درست کنیم فعلا از سیم هائی که در صندوق بوده استفاده میکنیم تا بعد بازه کمان های خوبی درست کنیم ، " برای نوک تیرها و نیزه بچه ها قوطی های خالی کنسرو را بریدند و از آن ها پیکان درست کردند . همه بچه ها با تیر و کمان تیراندازی میکردند و دخترها هم مثل پسرها یاد گرفته بودند که از فاصله ۳۰ متری تیر را در درخت های کلفت بنشانند .

هیچکدام از بچه ها دیگر شایسته به بچه هائی که در کشتی زیبای برل بودند نداشتند . بازوهایشان قوی و صورتشان قرمز و سیاه شده بود . بعضی وقت ها به فکر پدر و مادرهاشان می افتادند . فکر میکردند بالاخره سرنوشت آنها چه میشود . آیا همیشه در این ساحل ناشناخته باقی خواهند ماند ؟ ولی این فکرها فایده نداشت ، آنها می بایست مثل آدم های بزرگ کار کنند و غذا و وسایل راحتی خودشان را تهیه کنند و الا در این ساحل بی نام و نشان می مردند و خوراک حیوانات وحشی می شدند ، چیزی که مایه امید آنها بود علاقه ای بود که بهم دیگر داشتند . دیگر معلوم نبود که چه کسی برادر یا خواهر دیگری است همه مثل برادر و خواهر بودند اگر چه رنگ صورتشان با هم فرق داشت ولی همه مثل هم بچه های مهربان و جدی بودند و هیچ وقت بیسن آنها اختلاف و دعوائی پیدا نشده بود . وقتی در فن تیراندازی و نیزه اندازی ماهر شدند تصمیم گرفتند که از روز بعد برای شکار و جستجو حرکت کنند .

داستان بابک و مازیار

یک هفته گذشت ، در این مدت بچه ها بجز چند خرگوش چیزی شکار نکرده بودند . یک بار پاتریس توانسته بود یک گوزن رازخمی کند ولی گوزن فرار کرده بود .

شنگول در شکار و جستجوی اطراف ساحل با بچه ها همکاری میکرد روزهای اول تا خرگوش یا حیوان دیگری میدید پارس می کرد و آنرا فراری میداد . بابک راه تربیت سگ را شنیده بود او گفت : " باید چند بار موقعی که شنگول حیوانات را می بیند و پارس می کند او را تنبیه کنیم تا بفهمد که باید ساکت بماند . " برای شنگول قلاده درست کردند و موقع شکار بابک قلاده او را بدست میکرد . وقتی که شنگول میخواست پارس کند ، بابک او را میزد و پاتریس دهانش را محکم می گرفت بطوریکه نمیتوانست پوزه اش را آزاد کند . بالاخره پس از چند روز شنگول فهمید که چرا کتک می خورد و از آن پس وقتی برای شکار می رفتند شنگول نفسش را حبس می کرد و گوشه هایش را تیز می کرد . بعد که بچه ها با تیر و کمان به شکار تیر می انداختند ، شنگول پارس کنان حیوان را دنبال میکرد و او را کسبه زخمی شده بود مجبور میکرد بایستد و یا گازش می گرفت تا بچه ها برسند . هر چند که جنگل و ساحل را گشتند اثری از آدم و زندگی دیده نند دریا بود و جنگل ورودخانه و دریاچه زیبا ، صید ماهی و شکار خرگوش و گوزن برای غذای آنها گوشت بحد کافی تهیه می کرد ، اما نداشتن نان و برنج و



با يك باتری كه همراه خود داشت اطراف بوته را كند و آن را از ریشه بیرون
كشید . بچه ها دیدند كه در آخری سانه آن چیزهایی مثل سیب زمینی درشت
بهم چسبیده است .

حبوبات خیلی بچه هارا ناراحت کرده بود . نداشتن نمک برای پختن غذا هم خیلی بچه هارا اذیت میکرد . بعلت گرمی هوا و مرطوب بودن آن بچه ها با اینکه لخت شده بودند ، خیلی عرق می ریختند و نخوردن نمک آنها را بی رمق کرده بود .

یک روز که دسته برای شکار در جنگل می گشت ناگهان پاتریس فریاد زد . " آه ، بابک اگر اشتباه نکنم ، این بوته مانیکو است . " پاتریس برگهای یک بوته را داشت بدقت نگاه می کرد . بابک پرسید : " خوب اگر بوته مانیکو باشد چه خاصیتی دارد و چه فایده ای بها میرساند ؟ " پاتریس با خوشحالی جواب داد : " اگر مانیکو باشد آن را از ریشه بیرون می آوریم و از ریشه آن که مثل سیب زمینی است بجای نان و حبوبات استفاده می کنیم . چون ریشه اش پراز نشاسته است . " بابک گفت " اگر ریشه اش نشاسته داشته باشد بجای گندم و برنج مصرف خواهد شد . بعد بابک با تبری که همراه داشت اطراف بوته را کند و آنرا از ریشه بیرون کشید . بچه ها دیدند که در ته ساقه آن چیزهایی مثل سیب زمینی درشت بهم چسبیده است پاتریس گفت " خوشبختانه اشتباه نکرده ام و این بوته مانیکو است " بچه ها گفتند : " ما مثل این بوته دیده ایم ولی چون نمی دانستیم چیست بآن توجه نکرده ایم " آن روز دنبال شکار نگشتند در عوض وقتی ظهر به کلبه برگشتند مقدار زیادی بوته مانیکو با خود آوردند . بعد هعگی شروع به جدا کردن مانیکو ها از ساقه ها کردند و دخترها پوست روی مانیکو هارا کردند . چندتا از آن هارا در غذائی که برای آنها آماده می شد انداختند .



وقتی يك ماهی بزرگ نزد يك كلك ریدند ، آهسته با كلك به آن نزد يك شد تا
وما زیار آن را نشانه گرفت و با سرعت ماهی را با تیر زد .

نهار یک خرگوش بزرگ بود که روز قبل شکار کرده بودند . ماهی کباب شده هم فراوان بود .

چون آتش برای پختن نان مانیوک و غذا پختن خیلی لازم بود بچه‌ها مثل مردم آتش پرست در چند جا زغال هارا که آهسته میسوخت نگه داری میکردند . یانگ دخترچینی اولین وظیفه اش نگهداری آتش بود .

در روزهای بعد آنقدر مانیوک جمع آوری کردند که یک گو شه کلبه را انبار مانیوک کردند . مانیوک هارا خشک کرده و بعد آرد کردند و مثل آرد گندم از آن استفاده میکردند .

هر روز بچه‌ها در ساحل می ایستادند و دریا را نگاه می کردند ولی هیچ نشانی از کشتی یا قایقی دیده نمی شد . پرچم آنها برافراشته بود و هرکس میتوانست آنرا از دور ببیند .

یک روز بابک دید که مازیار یک تیروکمان عجیبی در دست دارد . فرق این تیروکمان با دیگر تیروکمان ها این بود که به سرتیر یک بند بلند بسته شده بود . بابک از مازیار پرسید : " مازیار با این تیروکمان چکار میخواهی بکنی ؟ " مازیار جواب داد : " نمیدانی که چند روز است که ماهی هائی که میخوری با این تیروکمان من وارستو شکار می کنیم " بابک با تعجب پرسید " چطور با تیروکمان ماهی شکار می کنید ؟ " در این وقت ارستو هم نزد آنها آمده بود . ارستو و مازیار گفتند " همین حالامی توانی ببینی . " هر سه نفر لب دریاچه رفتند . بابک دید که آنها چند تیر را که از تنه درخت

فصل نهم در بیان صفات و احوال
و عادات و رسوم و آداب
و عادات و رسوم و آداب
و عادات و رسوم و آداب



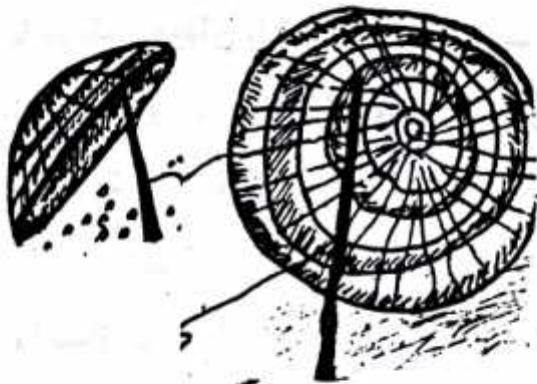
همه دیدند که دو طاووس خیلی قشنگ در یک قفس چوبی حبس شده اند.

فصل دهم در بیان صفات و احوال
و عادات و رسوم و آداب
و عادات و رسوم و آداب
و عادات و رسوم و آداب

درست کرده بودند و از آن یک کلک درست شده بود با یک چوب بلند بوسط دریاچه راندند . هر سه نفر روی کلک سوار شده بودند . وقتی یک ماهی بزرگ در نزدیکی کلک دیدند آهسته کلک را به آن نزدیک کردند و مازیار با تیروکمان خود آن را نشانه گرفت و بسرعت آن را زد . به نوک تیر یک بند بسته شده بود . پس از آنکه نوک تیر در بدن ماهی فرورفت بند را جمع کردند و ماهی را گرفتند .

وقتی دوباره به اردو برگشتند ژاندارک به بابک و پاتریس گفت : " مازیا و ارنستو چند روز است با هم پیچ می‌کنند یک اسراری با هم دارند الیزابت گفت " من میدانم چند روز است نان‌های مانیوک خود را پنهان می‌کند . " بابک گفت : " نکند کار خطرناکی کرده باشید ، ما باید بدانیم شما چکار می‌کنید " ؟ مازیار و ارنستو جواب نمی‌دادند و با شیطنت لبخند می‌زدند . بچه‌ها ناراحت شده بودند و خیلی اصرار می‌کردند . بالاخره مازیا رگفت : " اگر قول بدهید که کاری به کار ما نداشته باشید بشما می‌گویم . " همه قول دادند . بعد مازیار و ارنستو با هم مشورت کردند و جلو افتادند و بچه‌ها را به بالای درخت‌ها بردند . قدری که در میان درخت‌ها جلورفتند . ناگهان همه در جای خود حیران شدند چون دیدند دو تاطوطی خیلی زیبا در یک قفس چوبی حبس شده‌اند و دارند بچه‌ها نگاه می‌کنند . طوطی‌ها تا مازیار و ارنستو را دیدند از خودشان صداهائی درآوردند مثل اینکه می‌خواستند نام مازیار و ارنستو را بگویند . بابک از مازیار پرسید " شیطان‌ها این طوطی‌ها را چگونه گرفتید ؟ ارنستو گفت ، ما تله درست کردیم . برای طوطی‌ها

دام گذاشتیم . " مازیارگفت یک سبدهاچوبها ی نازک درست کردیم .
سبدراراست قرار دادیم ویک چوب زیرآن گذاشتیم . به وسط چوب یک



نخ بلند بستیم بعد قدری نان
مانیوک ریزکرده زیر سبدریختیم
یکی ازطوطی ها بالای درخت
نشسته بود وازروی گرسنگی به
خرده های نان خیره شده بود

بعد ما پشت درخت ها پنهان
شدیم و منتظرنشستیم .

بالاخره طوطی ازدرخت پائین پریدو شروع به خوردن خورده ها

ی
نان کردمانخ راکشیدیم وسبدروی طوطی افتاد . گرفتن طوطی دوم آسان
بود چون ماده همین اولی بود وقتی طوطی اولی رادرقفس چوبی که
خودمان درست کرده بودیم انداختیم بایک سبده دیگرطوطی دومی راگرفتیم

هرروزبرای طوطی ها غذاوآب آورده ایم . "

بچه ها مازیاروارنستو راخیلی تشویق کردند وطوطی هااربا

قفس به کلبه بر دندودرجلو کلبه قفس آنها راآویزان کردند .

سرگذشت بابک و مازیار

قسمت هفتم

قایق نجات که بچه ها و پیرها را سوار آنها کرده بودند از کشتی پرل دور شده و درتا ریگی شب دیده نمی شدند .

آب طبقه ی زیرین کشتی را پر کرده بود و بهمین سبب نوک کشتی هر لحظه بیشتر از آب بیرون می آمد . مردم روی عرشه کشتی سر می خوردند و دیگر کسی نمی توانست روی عرشه راه برود .

ناخدا به مسافرها ازن و مرد دستور داد که خودشان را به آب بیاندازند و کوشش کنند که هر چه بیشتر از کشتی فاصله بگیرند .

مسافرها هر چیزی چوبی را که می یافتند روی آب می انداختند و خودشان از بالای کشتی به آب می پریدند . گاهی در میان آب برسریک نیفتت چوبی یا چند صدلی که بهم بسته بودند بین چند نفر زد و خورد در می گرفت .

هنوز پدر و مادر بابک و مازیار به آب نپریده بودند . ناخدا دستورش را تکرار می کرد و فرمان میداد که تا دیر نشده کشتی را ترک کنند زیرا اگر در کشتی بیشتر آب پر بشود نوک کشتی مثل دیواری از آب بیرون آمده و هر کس در کشتی مانده باشد دیگر راه نجاتی ندارد و با گرداب ترسناکی که موقع غرق شدن کشتی پیدا خواهد شد به ته دریا خواهد رفت .

مادر بچه ها برخلافش آنقدر برای بابک و مازیار ناراحت بود که به فکر خودشان نبود پدر دید که دیگر آخرین افراد کشتی را ترک کرده اند و بجز

کسانی که در بارکشتی قبلا " مشروب زیادی خورده و حالا مست بو دند و نمی دانستند چه چیز در انتظارشان است کسی در کشتی نمانده است .

پدر به همه جا چشم می انداخت تا نیمکت ، صندلی یا تخته های پیدا کند و با همسرش به دریا بپرد ولی دیگر هیچ چیز چوبی نگذاشته بودند . پدر دست مادر را گرفته بود و بز حمت ایوان کنار کشتی را جستجو میکردند . بلندگوباز بصدا در آمد و اعلام کرده ملوانان و کارکنان کشتی می توانند کشتی را ترک کنند دیگر جای معطلی نبود . اشک در چشم های مادر جمع شده بود . پدر چشمش بدرافنا دکه بر اثر کج شدن کشتی چهار طاق شده و لوله هایش داشت غرغری کرد . بی درنگ به یک لنگه درآ و ییزان شد و از مادر خواست که با کمک کند .

در چندان پایداری نکرد و از جایش بیرون آمد .
ملوان ها داشتند به آب می پریدند . از دریا سوز سردی برمیخاست
پدر گفت : عزیزم زود لباسهایت را بیرون بیاور .
مادر گفت : در این سرما ؟

پدر گفت : اگر دیر بجنبیم غرق میشویم ، فوراً " بجز لباس زیر دیگر لباسهایت را بیرون بیاور .

مادر لباس هایش را بیرون آورد و پدر هم لخت شد . اول لنگه در را از زیر نرده های کنار کشتی به آب انداختند . در اول زیر آب رفت و بعد از چند ی آنسو تر بیرون آمد .

پدر یک دستش را دور کمر مادر انداخت و گفت که چشم هایش را

ببنددوبی درنگ از بالای کشتی به آب پریدند . همانطور چسبیده بهم
با پادرون آب سرد فرورفتند و پس از چند لحظه سرشان از آب بیرون
آمد . پدر بی آنکه مادر را رها کند بسوی لنگه در که فاصله زیادی با آنها
نداشت شنا کرد .

مادر گفت : خودم می‌تونم شنا کنم .

پدر گفت : خودت هم شنا کن .

خیلی زود به لنگه در رسیدند . پدر کمک کرد تا مادر روی در دراز کشید تا
خستگی اش دربرود . خودش هم دستش را بدر گرفت و چند لحظه همانطور
خستگی در کرد بعد به مادر گفت که بایک دست به در بچسبید و با دست دیگرش
پارو بزنند . خودش هم شروع به شنا کرد .

مادر با نگرانی گفت . مثل اینکها صلا از کشتی دور نمی‌شویم ، ببین

مثل ساختمان بلندی هنوز روی سرمان است .

پدر گفت : خیال می‌کنی که دور نمی‌شویم . همانطور با دست پارو

بزن تا نتیجه اش را ببینی . کم کم از کشتی فاصله گرفتند . مادر گفت :
بیا استراحت کن دیگر از کشتی فاصله گرفتیم .

پدر گفت : باید چند برابر این فاصله را داشته باشیم تا موقع غرق

شدن کشتی آسیبی نبینیم .

ملوان‌ها خیلی خوب در دریا شنا می‌کردند . یکی از آنها که دیرتر

از همه کشتی را ترک کرده بود داشت از نزدیکی آن دومی گذشت . آنها را که

دید خودش را به در رساند و بی گفتگو یک طرف در را چسبید و شنا کرد .

پدر گفت : خیلی متشکریم . شما خودتان را برای ما بخطر
نیاندازید .

ملوان گفت : اگر با این سرعت بخواهید دور شوید چه بسا که
در گرداب غرق کشتی بیفتید .
وقتی کشتی پرل با صدای وحشتناکی ترکید دیگر آنها از خطر دور
شده بودند .

ملوان گفت : فعلا خطر گذشت .

پدر گفت : آیا کسی به کمک ما خواهد آمد ؟

ملوان گفت : تا یک ساعت دیگر یک کشتی باری به اینجا
خواهد رسید . اگر دریا آرام بماند راه نجاتی هست .

مادر گفت : حالا بچه‌ها کجا هستند ؟

پدر گفت : اگر ما روی یک تخته پاره هستیم آنها در یک قایق
هستند . ملوان از دور آدمی را دید که خودش را به یک تخته کوچک بند کرده
و در آب زیرورمی شد . ملوان از پدر و مادر خدا حافظی کرد و بسوی غریق شنا
کرد . پدر و مادر روی در دراز کشیده بودند و از سرما می‌لرزیدند . پدر به
ساعت شب نمایش که هنوز روی مچش کار می‌کرد نگاه کرد و گفت : تازه ساعت
یک ربع به نیمه شب است . تا دمیدن آفتاب بیش از چهار ساعت مانده است .
زمان به‌کندی می‌گذشت . مادر گفت : اگر از غرق شدن نجات پیدا
کردیم از سرما خواهیم مرد .

پدر گفت : مانزدیک جریان آب سرد و کوه‌های یخ هستیم

بالاخره ازدور چراغ هائی پیدا شد که آهسته بسوی آنها پیش
می آمد . مسیر کشتی بیش از پانصد متر با آنها فاصله داشت .

ساعت از یک بعد از نیمه شب گذشته بود که کشتی از پانصد متری
آنها گذشت مادران ناامیدی ناله کرد : کشتی رفت ، ما را بدست آبهای
اقیانوس سپردند .

پدریانگرانی مسیر کشتی را نگاه می کرد . ناگهان دیدند که کشتی
ایستاد و نورافکن هایش را روی آب بگردش درآورد .

پدر و مادر مثل قبل شروع به حرکت بسوی کشتی کردند ، در نوس
کشتی دیدند که قایق های نجات یکی پس از دیگری روی آب فرو می آید و
از آنسو هم قایق های نجات کشتی پرل دور کشتی باری جمع می شد .

جرثقیل ها قایق ها را از روی آب بالای کشید . نیم ساعت کشید تا
پدر و مادر به نزدیک کشتی رسیدند . ازدور همهمه و سرو صدای مسافران
از آب گرفته شده و کارکنان کشتی باری بگوش میرسید .

نزدیکتر که شدند مادر گفت : حالا من لباس تنم نیست چکار
کنم ؟

پدر گفت : اینجا همه لختند ، مثل کنار دریاست ناراحت نباش .
یکی از قایق ها کنار کنارشان می گذشت سوارشان کرد و چند دقیقه بعد روی -
موشه ی کشتی باری بودند .

خوشبختانه کشتی باری چند تن پتوی پشمی انگلیسی جزو بارش بود که بدستور ناخدا صندوق‌های آنها را باز کرده و پتوها را تقسیم میکردند. تا مادر توانست یک پتو دور خودش ببیچد به جایی که بچه‌ها را جمع کرد، بودند رفت تا بابک و مازیار را بین بچه‌ها پیدا کند.

ساعت شش صبح کشتی مسافری دیگری بکمک کشتی باری آمد و جستجو برای یافتن مسافران و قایق‌های نجات کشتی پرل ادامه یافت. ظهر که شد هنوز از چهار قایق نجات خبری نبود. بجزیک قایق سه تایی دیگر هر کدام ده سرنشین داشت.

بعد از ظهر هوا پیمایان اکتشافی از کشورهای ساحلی بیرواز درآمدند و تا روز باقی بود روی دریا گشتند تا اثری از قایق‌ها پیدا کند. نزدیک غروب ملوان قایق پیرها پیدا شد و گفت که در طوفان نزدیک صبح قایقشان غرق شده و او خودش را به تخته پاره‌ای بند کرده است.

صبح روز بعد ملوان قایق بابک و مازیار خودش را به یک قایق کشتی رساند و گفت که در میان طوفان از قایق بچه‌ها جدا شده است.

دیگر برای همه مسلم شده بود که قایق بابک و نه‌کودک دیگر بدون سرپرستی ملوان در دریا غرق شده و بچه‌ها جان سپرده‌اند.

مادر بابک و مازیار از شدت غم داشت دیوانه می‌شد. پدر او را تنها نمی‌گذاشت مادر گریان میگفت: کاش در کشتی پرل می‌ماند و هرگز نجات پیدا نمی‌کرد.

پدر و مادر مسافرتشان را ناتمام گذاشتند و راه بازگشت به ایران را

در پیش گرفتند . وقتی با هواپیما به تهران برگشتند آنقدر قیافه‌شان
 تغییر کرده بود که دیگر کسی آنها را نمی شناخت .
 پدر و مادر هائیکه فرزندان‌شان را در ماجرای کشتی پرل از دست داده
 بودند نشانی یکدیگر را در کشورهای مختلف گرفتند تا به هم نامه بنویسند
 و یاد فرزندان‌شان را زنده نگهدارند .
 مادر بابک و مازیار عکس آنها را بزرگ کرده بود و در اطاقش زده بود
 و هر ساعت هر روز یادشان میکرد . موهای سر پدر هم سفید شده بود .
 پزشکان به مادر سفارش کردند که حتما " باید به یک منطقه
 کوهستانی برود و گرنه مسلول خواهد شد .
 پدر هم کارش را در شهرها کرد و در مزرعه ای میان کوه های بلند
 البرز به کشاورزی پرداخت تا هم مادر از هوای کوهستان استفاده کند و هم
 در گوشه ای دور افتاده مزرعه با غنجان خوبیگیرند .
 هر روز غروب مادر جلوی در کلبه ی روستائی می ایستاد و به دور
 دست خیره میشد . اگر کسی نزدیک می آمد دو قطره اشک را که از دیدگانش
 فرو میریخت می دید .

۴۷/۱۱/۱۸

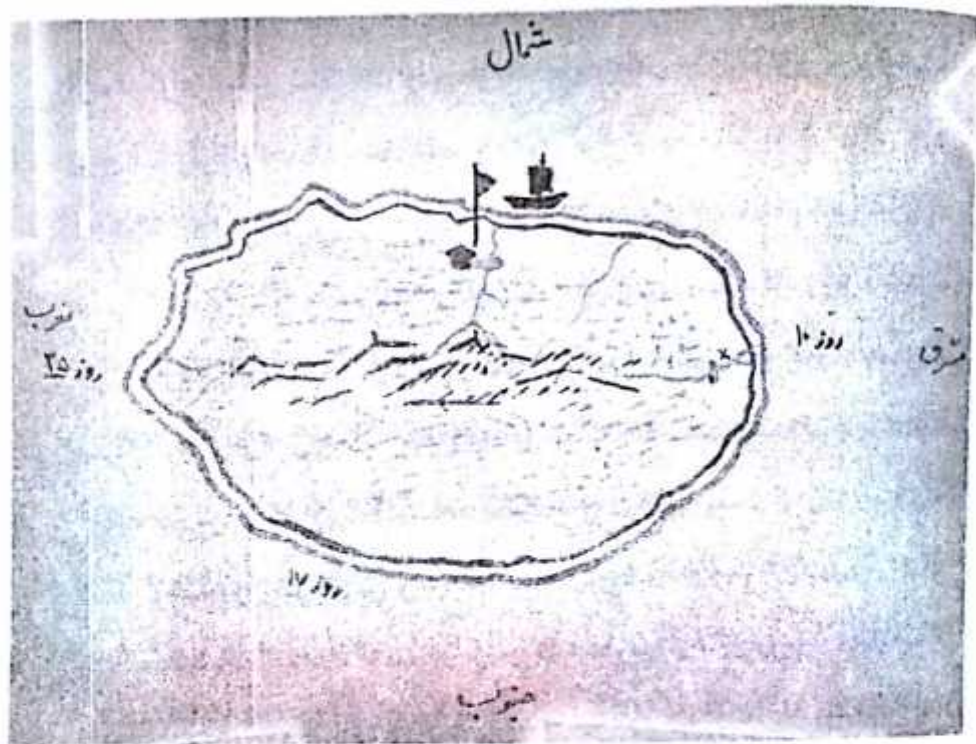
داستان

بابک و مازیار

چند ماه از زندگی بچه‌ها در جنگل می‌گذشت. در این مدت نه در جنگل و نه در ساحل دریاچه‌ها به هیچ انسان یا نشانی از زندگی انسان برخوردند. از سرانجام خودشان نگران بودند. آیا این ساحل به جایی راه دارد یا نه، آیا در جزیره‌ای گرفتار شده‌اند؟ باهمی اینها آنقدر که نگران سرنوشت پدران و مادرانشان بودند برای خودشان دلوآپسی نداشتند. آنها دیده بودند که آن شب چگونگی کشتی پرل غرق شد. گرچه کوشش می‌کردند کمتر غمشان را بر زبان آورند اما همه از خود می‌پرسیدند که آیا پدران و مادرانشان در امواج خروشان اقیانوس مرده‌اند.

لباس بیشتر بچه‌ها پاره شده بود و بجای آن از گیاه‌های نرم و محکم برای خود لباس‌های ساده‌ای درست کرده بودند. موی سرشان بلند شده و عضلات بدنشان محکم و قوی شده بود. همه بچه‌ها از دختر و پسر باتیر و کمان برآحتی تیراندازی می‌کردند. بجز قایق بزرگ که با آن خود را با ساحل رسانده بودند یک قایق کوچک از تنه درخت درست کرده بودند. همه پارو زدن و قایق‌رانی را یاد گرفته بودند.

یک کلبه دیگر برای انبار کردن گوشت نمک زده و ریشه‌های مانیوک و زغال درست کرده بودند. برای تهیه نمک یک راه خوب پیدا کردند. در کنار دریا چند حصیر بزرگ پهن می‌کردند و روی آنها آب شور دریا می‌ریختند.



این نقشه راهی است که بابک و پاتریس در مدت ۳۲ روز
 با قایق پیمودند و فهمیدند که خشکی جزیره است

بعد آفتاب آب را خشک میکرد و یک لایه نمک روی حصیرها باقی می ماند .
از نمک برای پختن غذا و نمک زدن گوشت های زیادی ماهی ، گوزن و خرگوش
برای انبار کردن استفاده میکردند .

وقتی بابک و پاتریس دیدند که بقدر کافی گوشت و مانیوک در انبار
جمع شده یک روز گفتند که باید برای کشف ساحل دریا و معلوم کردن سرنوشت
خودشان به یک مسافرت طولانی بروند . همه موافقت کردند و بارو بنسند
سفر آن دورا آماده کردند . مقداری نان مانیوک که دخترها پخته بودند با
گوشت نمک زده در قایق گذاشتند . مشک هایی را که از پوست گوزن درست
کرده بودند پر از آب شیرین رودخانه کرده و با وسایل دیگر مثل تیر ، اره ،
کارد در قایق گذاشتند . بابک و پاتریس تیر و کمان و نیزه خود را برداشتند .
بعد به بچه ها سفارش های لازم را کردند . به توم ، دیوید ، ارنستو
و مازیار گفتند که تا بازگشت آن ها از دوروبر کلبه ها دور نشوند و اگر پس از یکماه
برنگشتند ، و خواستند به شکار بروند دسته جمعی بروند . به یانگ سفارش
کردند که مواظب باشد آتش خاموش نشود . به ارنستو و مازیار گفتند که به حرف
ژاندارک که بزرگتر از همه آنها بود گوش کنند و فرار گذاشتند که توم هر روز
بساحل سربزند و مواظب باشد که پرچم همیشه برافراشته باشد بعد به همه
گفتند که برای انجام هر کار با هم صحبت کنند و هیچ کس به تنهایی کاری
نکند . شنگول که فهمیده بود بابک و پاتریس میخواهند بروند ناراحت شده بود
و دوروبر کلبه های دیوید . بابک گوش شنگول را گرفت و با او گفت " ای شیطان
تو هم مواظب بچه ها باش " بعد روی به بچه ها کرد و گفت " امیدوارم

با خبرهای خوب پیش شعا برگردم . بعد پاتریس و بابک در قایق نشستند و تازه آفتاب سرزده بود که از ساحل دریا بطرف شرق راه افتادند .

باد ملایمی از غرب به شرق می وزید . بادبان را برافراشتند و روی دریای آرام به حرکت خود ادامه دادند . در بعضی جاها ساحل خشک و بی درخت بود و جنگل عقب نشسته بود . از بالای جنگل ، از خیلی دور کوهستان دیده میشد . در طول مسافرت برای سرگرمی از چوب های محک که شبیه چوب شمشاد بود برای دخترها شانه چوبی و گلوبند می تراشیدند و وقتی غروب میشد بادبان را پائین می کشیدند و قایق را به ساحل میبردند و منتظر باران آمدن آب میشدند . آن دو خوب فهمیده بودند که در هر شبانه روز دوبار آب دریا در ساحل بالایی آید و دوبار پائین می رود و هر بار این جریان شش ساعت طول می کشد این بالا و پائین رفتن آب دریا را جز مردم می گویند . وقتی آب بالایی آمد قایق را جلوتر می بردند و تا طلوع آفتاب می ماندند و دوباره سفر خود را دنبال می کردند .

روز سوم به رودخانه ای کوچکتر از رودخانه خودشان رسیدند و یک مشک آب را که خالی شده بود پر کردند . روز ششم متوجه شدند که جهت طلوع آفتاب فرق کرده است و فهمیدند که در کنار ساحل بطرف جنوب رفته اند . گاه و بیگاه به نهادهای باریک آب میرسیدند که به دریای ریختند ، برای آب خوردن ناراحتی نداشتند .

روز دهم دیگر معلوم بود که دارند بطرف جنوب میروند چون هم جهت باد فرق کرده بود ، هم طلوع آفتاب و هم اینکه دیگر کوهستان

در شمال غربی دیده می شد .

غذاشان نصف شده بود ، بابک پیشنهاد کرد که یک روز در سا حل
 بمانند و شکار کنند و بعد دوباره به سفر خود ادامه بدهند . پاتریس گفت "
 آتش را چکار کنیم ؟ بابک جواب داد " شاید بتوانیم با بهم مالیدن
 دو چوب صاف خاشاک را آتش بزنیم ، چون بهم مالیده شدن دو چیز اگر
 خیلی تند باشد حرارت ایجاد می کند . " قرار شد اول امتحان کنند اگر
 توانستند آتش روشن کنند شکار بروند و اگر نه از همان جا برگردند تا دچار
 بی غذایی نشوند . چون بیشتر از ده روز طول میکشید که پیش بچه ها برگردند
 زیرا باد برخلاف جهت آن ها بود .

یک چوب را مثل ناودان صاف تراشیدند و یک چوب دیگر را به تنگی
 توی گودی آن می کشیدند . کمی خاشاک توی چوب گود ریخته بودند .



پس از مدتی زحمت بالاخره از خاشاک
 دود و بعد شعله بلند شد و با جمع کردن
 چوب های خشک توانستند آتش روشن
 کنند . بعد برای شکار رفتند .

با ساییدن دو
 چوب داخل هم آتش بر می آید .

دنبال یک جوی آب را گرفتند و جلو رفتند پس از یک ربع ساعت به یک آبگیر
 رسیدند . بابک گفت بهترین جا برای شکار همین جاست ، گوزن ها و حیوانات
 دیگر برای آب خوردن به اینجا می آیند . پاتریس خوب به کنار آبگیر نگاه
 کرد و جای سم حیوانات را دید و گفت : " جای سم گوزن . " بابک به جای



باینس گت که با یک همان جا بنشینند و خودش را به طرف دیگرساند و قرار شد
و نقش با دست علامت را در آن دو با هم از دو طرف به گله حمله کنند و آهوی ماده
را با چاه اش بگیرند .

باینس گت که با یک همان جا بنشینند و خودش را به طرف دیگرساند و قرار شد
و نقش با دست علامت را در آن دو با هم از دو طرف به گله حمله کنند و آهوی ماده
را با چاه اش بگیرند .

پاها نگاه کرد و گفت " اینها جای سم گوزن نیست چون خیلی باریکتر از جای سم گوزن است و کوچکتر از اثر سم گوزن است ، " پاتریس قبول کرد و قرار شد که یک چهر درست کنند و توی آن پنهان شوند تا حیوانات بیایند . نزدیک ظهر صدای راه رفتن یک حیوان را شنیدند . گوش آنها در این چند ماه خیلی تیز شده بود . از درز چپر نگاه کردند بابک با تعجب پرسید " پاتریس ، این چه حیوانی است ؟ مثل گربه است . " پاتریس گفت " این گربه وحشی است ، خیلی موذی و خطرناک است ، می خواهی آن را بزنی ؟ " بابک گفت " نه " مابی جهت نباید حیوانات را بکشیم . این حیوان به ما کاری ندارد ، گوشتش هم خوراکی نیست . " گربه وحشی آب خورد و رفت . بعد از ظهر بود که یک گله آهو برای آب خوردن به کنار آبگیر آمدند . بعد از آب خوردن بعضی از آنها کنار آبگیر دراز کشیدند .

پاتریس گفت " بابک بی آن آهوی بزرگ ماده را که یک بچه هم دنبالش است زنده بگیریم . " بابک گفت " خیلی سخت است ، چطور بگیریم " پاتریس فرصت نداد گفت که بابک همان جا بنشیند و خودش از پشت سر آهوها بطرف دیگر برود بعد بابک علامت دست از دو طرف حمله کنند . اول هر کدام یک آهوی نر بزرگ را با تیر بززند و فوراً با فریاد به آهوها حمله کنند و آهوی ماده را بگیرند . بابک قبول کرد و پاتریس رفت . چند دقیقه بعد پاتریس سر و کله اش از طرف دیگر پیدا شد و با دست علامت داد . بابک یک آهوی بزرگ را نشانه گرفت و تیر خود را در ست به سینه اش زد و با صدای وحشت آوری به گله حمله کرد . پاتریس هم همین کار را کرد . آهوها

رمیدند و بعضی خود را به آب انداختند . پاتریس درست روی آهوی ماده پرید و محکم آن را گرفت بابک هم توانست پای یک آهوی دیگر را بگیرد ولی آهو بالاخره توانست فرار کند .

یکی از بچه آهوها به آب افتاد . آهوئی را که بابک زده بود داشت می مرد ولی آهوئی که پاتریس زده بود فقط پایش زخمی شده بود و در کنار یک درخت خوابیده بود . بابک آهوئی را که داشت می مرد به کنار برود و با کارد سرش را برید تا راحت شود و پاتریس دست و پای آهوی ماده را باند بست و بچه آهو را که خیلی ترسیده بود گرفت و روی دوش خود گذاشت . بابک و پاتریس آهوی ماده و بچه آن را با آهوی نری که پایش زخمی شده بود به قایق بردند . پای آهوی زخمی را با یک تکه کهنه بسته قلب آهو بشدت می زد و هنوز آرام نشده بودند . در قایق دست و پای آنها را باز کردند و فقط یک پای هر کدام را به دکل قایق بستند و مقداری علف و یک ظرف آب جلو آنها گذاشتند بابک داشت آتش را تند می کرد و پاتریس مشغول پوست کندن آهوی کشته شده بود . ناگهان پاتریس با نا راحتی از جای خود بلند شد و سرعت بطرف دریا دوید . بابک فریاد زد " پاتریس کجا میروی ، چه شده است ؟ ولی نفهمید که پاتریس چه جواب داد چون او سرعت بطرف قایق که آهوها داخل آن بودند می دوید ، بابک نمی توانست بفهمد که علت رفتار پاتریس چیست ؟

داستان

بابک و مازیار

وقتی بابک خود را به قایق رساند دید که پاتریس دارد به زور بچه آهورا از مادرش دور میکند . بعد آهسته شروع به دوشیدن شیر ماده آهو کرد . بابک گفت " برای همین کار آنقدر عجله داشتی ؟ " پاتریس جواب داد " بله چون ماده آهو ترسیده بود شیرش سمی شده و اگر بچه آهو آن را می خورد بیمار میشد . "

غروب را در کنار آتش در ساحل گذراندند و شب در قایق خوابیدند . گوشت آهوی شکار شده را کباب کرده و صبح زود مشک هارا پراز آب کردند . قبل از طلوع آفتاب حرکت کردند .

حالا دیگر بخوبی معلوم بود که دارند ساحل را دور می زنند . یک هفته دیگر به راه خود ادامه دادند . دیگر کوهستان در طرف شمال شرقی دیده می شد و معلوم بود که ساحل یا جزیره است و یا شبه جزیره .

بابک در حالی که به دور دست نگاه میکرد با افسوس گفت " اگر این خشکی یک جزیره باشد ، همینطور که برای خود ادامه می دهیم باید به نقطه حرکت خود برسیم " پاتریس جواب داد ؛ " من دیگر شک ندارم که مادریک جزیره زندانی شده ایم و راهی برای نجات بجز آب دریا نداریم . " بابک گفته او را کامل کرد و گفت " و برای عبور از دریائی به این بزرگی یک کشتی بزرگ و یک ناخدای ماهر لازم است " پاتریس سر خود را به نشان قبول

تکان داد و درسکوت هرکدام به‌افق خیره شده بودند .

زخم پای آهوی نرتقریبا " خوب شده بود و شب ها که مجبور به رفتن به ساحل میشدند برای آهوها علف می چیدند و به قایق می آوردند .
 وقتی باد مخالف جهت آ نهابود بادبان را پائین می‌آوردند و پارومی‌زدند . روز بیست و پنجم باز برای شکار به ساحل رفتند . با تیر و کمان وارد جنگل شدند . بابک جلو میرفت و پاتریس دنبال او حرکت میکرد . ناگهان پاتریس فریاد زد " بابک ، بابک ، و بابک هنوز نایستاده بود که صدای زه کمان شنیده شد و یک تیر مثل برق از بالای سربابک گذشت و یک لحظه بعد یک مار بزرگ جلو بابک افتاد در حالیکه تیر پاتریس از سر آن گذشته بود . بابک فریاد زد " وای ، این کجا بود ؟ " پاتریس بالبخند جواب داد " اگر کمی جلو تر رفته بودی حالا این مار روی گردن تو بود . ولی حالا دیگر چیزی به آخر عمرش نمانده است . " مار در خودش چمبره زده بود و از درد بخود می پیچید . بابک کارش را از کمر کشید و فوراً " سر مار را از بدنش جدا کرد ولی هنوز دم مار حرکت میکرد . پاتریس تیر خود را از سر مار بیرون آورد و گفت " این اولین شکار امروز ما " تا عصر آن روز نتوانستند دو تا خرگوش چاق شکار کنند و به همان هم قناعت کردند . دوباره از صبح روز بعد ، دریا بود و موج و بازوهای ورزیده بابک و پاتریس که با پارو زدن و بادبان کشیدن بطرف شمال حرکت میکردند .

پاتریس در طول راه یک نی لبک خوب از چوب و نی درست کرده بود و شب ها که قایق می ایستاد نی می زد. آهوها از صدای نی خوششان می آمد و آرام به نوای آن گوش می دادند. آهوها به با یک و پاتریس انس گرفته بودند و وقتی آن دو آن ها را نوازش می کردند چشم های قشنگشان را می بستند. راه طولانی بنظر می آمد و چون می بایست پارو بزنند خیلی خسته شده بودند. ولی بالاخره کم کم قایق در طول ساحل به طرف مشرق چرخید و باد مساعد به دنبال آن افتاد و بادبان را برافراشتند و با سرعت بیشتری بطرف اردوی خودشان حرکت کردند.

حالا یکماه از روز حرکت آن ها می گذشت، کنار قایق رابه تعداد هر روز خط کشیده بودند. وقتی هم که در اردو بودند در داخل کلبه روی یکی از چوب ها هر روز یانگ دختر چینی یک خط می کشید و از روی این خط ها تاریخ را حساب می کردند.

پاتریس و بابک نگران حال بچه ها بودند و نمی دانستند در ایسن یکماه چه بر سر آنها آمده است. گوشت و آب خود را حساب کردند و دیدند تا پنج روز دیگر می توانند با همان آب و گوشت مسافرت کنند. علف هم برای آهوها چیده بودند. تصمیم گرفتند بدون توقف شب ها هم براه خود ادامه بدهند.

بر خلاف پیش بینی آنها دو روز بعد صبح چشمشان به منظره آشنائی افتاد و از دور پرچم خود را دیدند که در جریان باد موج میزند، دو ساعت بعد به چند صد متری پرچم رسیدند و دیدند که چند نفر در ساحل بطرف



ناگهان پاتریس فریاد زد: "باهک! باهک! وهنوز باهک نایستاد هورد
تیرمثل برق از بالای سراوگذشت."

مشرق ایستادماندودور دست را نگاه می کنند ولی توجهی به مغرب و پشت سر خود ندارند . فوراً " فهمیدند که بچهها نگران مسافرت آنها هستند و فکر می کنند که باید قایق از همان طرف که رفته است بازگردد یعنی از سوی مشرق در حالی که آن دو جزیره را دور زده بودند و از طرف مغرب برمی گشتند . بدون سروصدا بچه ها نزدیک شدند و قایق را به ساحل بردند و از آن پیاده شدند . مازیار ، ارنستو و ماری هنوز داشتند بطرف مشرق نگاه می کردند و متوجه آنها نشده بودند . بابک و پاتریس برای شوخی خود را به پشت درخت ها رسانده و صدای حیوانات وحشی از خود درآوردند . ناگهان ارنستو و مازیار کمان های خود را از زمین برداشته و آماده تیراندازی به طرف صدا شدند ولی همان وقت شنیدند که بابک و پاتریس آنها را صدا می کنند و بعد با حیرت دیدند که پاتریس و بابک با خوشحالی از پشت درخت ها بیرون آمدند . مازیار با تعجب پرسید " بابک ، پاتریس ، شما از کدام طرف آمدید که ما شمارا ندیدیم ؟ بابک با دست قایق را که نزدیک ساحل لنگر انداخته بود نشان داد .

مازیار نمی توانست بفهمد که چطور شده آنها از یک طرف رفته اند و از طرف دیگر برگشته اند . ولی از بازگشت آن دو خیلی خوشحال شده بود همه دست بگردن یکدیگر انداخته و یکدیگر را بوسیدند و با فریاد شادی بطرف آهوا رفتند . بعد هر پنج نفر سوار قایق شده و قایق وارد رودخانه شد تا به اردوی خود نزدیک سایرین برگردند .

تمام

داستان بابک و مازیار

جزیره دوستی

وقتی با قایق بسوی اردوگاه می‌رفتند مازیار تندتند کارهایی را که شده بود برای بابک و پاتریس میگفت. تعریف میکرد که چه چیزهایی شکار کرده اند و چه حوادثی پیش آمده است.

هنوز به نزدیک آبشار کوچک نرسیده بودند که شنگول دوان دوان در کنار رودخانه پیدا شد و بنای پارس کردن را گذاشت. قایق را در کنار رودخانه به درختی بستند و پیاده شدند. شنگول با کنجکاو به آهو خیره شده بود. بابک و پاتریس هر کدام یک آهو بزرگ را بغل گرفتند و ماری هم بچه آهو را.

وقتی به اردوگاه رسیدند بچه‌ها را یک یک در آغوش گرفتند و بعد زاندارک، الیزابت، یانگ، توم و دیوید به آنها که باهم آمده بودند پیوستند و دور بابک و پاتریس حلقه زدند و از مسافرت و وضع ساحل پرسش کردند. یانگ در حالیکه بچه آهو بازی می‌کرد به سخنان بابک و پاتریس گوش می‌داد.

بابک جریان مسافرت را شرح داد و گفت که متأسفانه آنها در یک جزیره بزرگ زندانی شده‌اند و دورتا دورشان را آب گرفته است. پاتریس هم اضافه کرد که تنها راه نجاتشان این است که کشتی با قایقی به جزیره بیاید و باطوری دیگری کسی از وجودشان در جزیره باخبر شود.

کتابخانه ملی ایران
موسسه عالی پژوهش و تعلیم
تهران



کتابخانه ملی ایران
موسسه عالی پژوهش و تعلیم
تهران

جَزیره روستا

کتابخانه ملی ایران
موسسه عالی پژوهش و تعلیم
تهران

بچه ها از شنیدن خبر ناراحت شدند ولی از اینکه بابک و پاتریس بعد از یکماه سالم برگشته بودند خوشحال شدند . ژاندارک در میان سکوت بچه ها پیشنهاد کرد . " حالا که مسلم شده مادر یک جزیره زندگی می کنیم بیائید نامی برای جزیره مان بگذاریم . " بچه ها پذیرفتند و بابک گفت : " بیائید نام جزیره را جزیره دوستی بگذاریم ، چون ما از ملت های مختلف اینجا جمع شده ایم فقط با دوستی و همکاری خودمان میتوانیم در این جزیره زندگی کنیم . " همه بچه ها نام " دوستی " را قبول کردند و با هم هورا کشیدند .

موقع نهار بابک و پاتریس با تعجب دیدند که تخم مرغ های درشتی را آب پز کرده اند و بجای ماهی یا گوشت گوزن و خرگوش مرغابی پخته اند ، بابک پرسید : " اینهارا از کجا آورده اید ؟ " الیزابت با خنده جواب داد : " کارمان خیلی پیشرفت کرده ، شب ها شکار مرغابی میرویم و درتوی نیزار و بوته های کنار آن می گردیم و تخم مرغابی ها را جمع آوری می کنیم . " دیوید اضافه کرد " چند تا مرغابی هم گرفته ایم و توی یک لانه جا کرده ایم . "

بعد از نهار قرار شد که در تکه زمینی که در وسط دریاچه بود یک حصار بکشند و آهوها را به وسط جزیره ببرند تا هم نتوانند فرار کنند و هم از آسیب حیوانات وحشی در امان باشند .

هوا هنوز تاریک نشده بود که آهوها در جای خود لم داده و علفهای راکه بچه ها برای آنها جمع کرده بودند می جویدند . در وسط حصار یک اطاق

کوچک برای جلوگیری از باران و آفتاب درست کرده بودند . (بحث درباره سرنوشتشان و تصمیم به مسافرت دریائی چند نفر) حتی قایق .
چند روز بعد الیزابت از شیراضافه ماده آهو کمی پنیر درست کرد .
بچه ها نقشه کشید مهربودند که چند تا گوزن ماده هم بدام بباندازند و دام -
پروری کنند تا لبنیات و پنیر درست کنند .

زندگی بچه ها در جزیره دوستی با کارو زحمت می گذشت و بجز سرنوشت خود از چیزی نگرانی نداشتند . هوا کمی خنک شده بود . بچه ها چون نمیدانستند در چه اقلیمی زندگی می کنند نمی دانستند هوا چقدر سرد خواهد شد . بنابراین تصمیم گرفتند یک کلبه چوبی بزرگتر هم درست بکنند و سقف آنرا هم از چوب بپوشانند تا اگر هوا سرد شد آسیبی نبینند .

یک شب موقعی که همه خواب بودند ناگهان با پارس شنگول از خواب پریدند . شب ها شنگول در محوطه اردو می گشت و نگهبانی میکرد . بچه ها نیزه و تیرو کمان برداشتند و با یک و پاتریس تیرو کار در ارم بدست گرفتند و از کلبه بیرون دویدند . دخترها در کلبه نگران و ناراحت بودند . شنگول در حاشیه جنگل ایستاده بود و با وحشت پارس می کرد . بچه ها نتوانستند چیزی ببینند . فکر کردند که حیوانی به اردو آمده و با صدای بگ فرار کرده است . شنگول را آرام کردند و به کلبه برگشتند . همه تا یکی دو ساعت بعد بیدار ماندند .

یانگ تا سحرگاه نخوابید و هنوز آفتاب نرزه بود که برای درست کردن

صبحانه از کلبه بیرون رفت. وقتی خواست از کنار دریاچه آب بردارد - چشمش به اثری روی گل‌های لب دریاچه افتاد و وحشت‌زده پیش بچه‌ها برگشت و آن‌ها را به لب دریاچه برد. بابک و پاتریس خوب به اثر نگاه کردند و دنبال آنرا گرفتند. جای پای بزرگی که شبیه جای پای انسان بود تا داخل جنگل ادامه پیدا کرده بود. جایها در مقایسه با جای پای بچه‌ها چند برابر بزرگتر بود.

ترس و حیرت همه را فرا گرفت. کمی بعد فهمیدند که لانه مرغابی‌ها خرد شده و مرغابی‌ها فرار کرده‌اند. بابک بانگرانی گفت " دشمن خطرناکی در نزدیکی ما زندگی می‌کند. " پاتریس اضافه کرد " من نمیدانم این‌ها جای پای چه حیوانی است، خیلی به جای پای آدم شبیه است ولی بزرگ تراست، از آن لحظه به بعد دیگر بچه‌ها فقط به آینده خود فکر نمی‌کردند، بلکه به دشمن قوی و خطرناک که در ویران‌ها پیدا شده بود فکر می‌کردند.

ناتعام ۲۷/۱۲/۱۴

سرگذشت بابک و مازیار

قسمت دهم

بابک با تعجب به پاتریس نگاه کرد و گفت این جا پاها چیست ؟ من تا بحال چنین رد پائی ندیده بودم پاتریس باشک جواب داد " من هم چنین چیزی ندیده ام ولی معلوم است که رد پای حیوانی بزرگ و سنگین است . حیوانی است که روی دو پا حرکت کرده و در راه رفتن از دستهای خودش هم استفاده کرده است . " بابک گفت " مثلا خرس یا میمون ولی این جا پاها شبیه جای پای میمون است ولی هیچ میمونی باین بزرگی نیست " ژاندارک که با بقیه بچه ها به بابک و پاتریس پیوسته بود گفت " ممکن است رد پای خرس یا گوریل باشد . " بابک به عجله گفت " کلبه گوریل ، ممکن است رد پای گوریل باشد . " پاتریس گفت " چه رد پای گوریل و چه رد پای خرس باشد حتما در این جزیره بیشتر از یکی زندگی می کند . " بابک گفت " در هر حال حیوان خطرناک و پر قدرتی در مقابل ما قرار دارد . البته اگر گوریل باشد خیلی بدتر است چون هوشش بیشتر از خرس است . "

دخترها با اینکه در مدت هشت ماه زندگی در جزیره خیلی نترس و بی باک شده بودند اما از اینکه گوریل ها در جزیره زندگی می کنند آنها هم با آن چیزها نمی که در فیلم ها از گوریل دیده بودند ، خیلی ترسیده بودند . ماری که بیشتر از دیگران ترسیده بود گفت " اگر شب چندتا گوریل به ما حمله کنند حتما چند نفرمان کشته خواهیم شد . " سنگول هنوز زمین را بومی کشید

و گوشه‌هایش راست ایستاده بود .

بعد از خوردن صبحانه تصمیم گرفتند که در وسط جزیره کوچک که قبلا برای آهوها در آنجا آغل درست کرده بودند یک اطاق بزرگ درست کنند و شب‌ها در جزیره زندگی کنند .

فورا کار را شروع کردند . پایه‌های اطاق را بلندتر گرفتند که اگر آب دریاچه بعلت طغیان رودخانه بالا بیاید به اطاق داخل نشود وقتی هوا تاریک شده هنوز کلبه تمام نشده بود فقط پایه‌ها و کف اطاق را ساخته بودند . با وجود این برای خوابیدن به جزیره رفتند و روی کف اطاق که مثل ایوان بود خوابیدند .

بچه‌ها قرار گذاشتند و نفر دو نفر بیدار بمانند و ساحل دریاچه را نگاه کنند . جزیره کوچک از ساحل دریاچه در نزدیکترین فاصله ۷۰ متر فاصله داشت و در این فاصله گودی آب به سه متر می‌رسید .

سه شب گذشت . چیزی به تمام شدن سقف کلبه نمانده بود . آذوقه و گوشت‌های نمک زده را به جزیره کوچک آورده بودند . قفس طوطی‌ها را هم فراموش نکرده بودند . برای مرغابی هم در جزیره لانه ساخته بودند شب‌ها شنگول در ساحل می‌ماند و دور و بر کلبه و انبار که خالی شده بود می‌گشت البته اگر خطر جدی پیش می‌آمد شنگول می‌توانست به آب بزند و شنا کنان خود را به جزیره و بچه‌ها برساند .

بچه‌ها طوری نگهبانی میدادند که یک دختر بایک پسر نگهبانی بدهد و از نظر سن هم کوچکتر با بزرگترها نگهبان می‌شدند . ولی چون دخترها

...
 ...
 ...
 ...



ناگهان جسم سیاه و بزرگی از داخل جنگل به طرف شنگول پرید ...

...
 ...
 ...

چهار نفر بودند ناچار دو پسر می بایست باهم نگهبانی بدهند و این دو نفر توم و مازیار بودند .

شب چهارم بود ، توم و مازیار روی سقف آغل آهوها نشسته بودند که هم بهتر ساحل را ببینند و هم اینکه پایشان روی زمین مرطوب نباشد .

شنگول بی صدا در ساحل میگشت و توم و مازیار برای اینکه خوابشان نگیرد برای هم از کشور و مردم خود تعریف می کردند و چون ساعت نداشتند از روی حرکت ستارهها وقت را در شب تعیین می کردند و نگهبانها هم از روی حرکت ستارهها عوض می شدند . نیمه های شب بود . مازیار داشت از تهران برای توم حکایت می کرد ولی توم که روز خیلی کار کرده بود خسته بود و داشت چرت می زد . ناگهان مازیار صدای خرخر شنگول را از ساحل شنید فوراً توم را از چرت درآورد . ساکت شدند و چشم به ساحل دوختند . بعلت زندگی در جزیره چشمهایشان در شب خیلی خوب می دید چون هر چه چشم در تاریکی شب کار کند قدرت بینائی اش در تاریکی بیشتر میشود . بالاخره شنگول را در تاریکی دیدند که در حاشیه جنگل نزدیک لانه قبلی مرغابیها ایستاده بود و خرخر می کرد ولی در تاریکی چیزی نمی دیدند .

ناگهان جسم سیاه بزرگی از پشت یک درخت بزرگ بطرف شنگول پرید و صدای پارس شنگول بلند شد . در داخل کلبه بچه های بیدار شده بودند بآبک و یاتریس هم به نگهبانها پیوستند و ارستو و دیوید با دخترها بعد از کلبه بیرون آمدند و باهراس به ساحل نگاه می کردند .

شنگول در حالیکه پارس می کرد خود را عقب کشید و چند متر دوید .

در همین موقع جسم سیاه دیگری از جنگل بزمین باز آمد و دنبال
شنگول دوید هر دو حیوان موقع راه رفتن جست های بزرگ می زدند و بعد
سرپای ایستادند. هیکل آنها خیلی بزرگتر از یک آدم قد بلند بود.

بابک زیر لب زمزمه کرد: "گوریل، گوریل، گوریل، گوریل های خیلی
بزرگ" بقیه بچه ها با هراس تکراری کردند "گوریل، گوریل، گوریل" پاتریس
گفت "اینها دیگر شب ها اینجا راول نخواهند کرد."

گوریل ها بدون اعتنا به پارس های شنگول در دوروبر کلبه وانبار
که در ساحل بود به جستجو پرداختند و بالاخره هوا هنوز روشن نشده بود که
به جنگل برگشتند.

صبح فردا بچه ها جمع شدند تا تصمیمی در مورد گوریل ها بگیرند.
بعد از اینکه همه نظر دادند قرار شد یک دام بزرگ برای آنها درست کنند
و آنها را اسیر کنند.

یک هفته بعد یک گودال بزرگ که ۴ متر پهنا و ۵ متر درازا داشت
و بیشتر از ۴ متر گودی داشت کنده بودند و روی آنها با شاخه های نازک و دراز
پوشاندند. که گودال نزدیک یک متر آب جمع شده بود. روی چوب ها را
با خاک و خاشاک پوشاندند. در این مدت چند بار شب ها سروکله گوریل ها
پیدا شد.

بالاخره یک شب موقعی که بابک و یانگ کشیک میدادند گوریل ها
دوباره آمدند. بابک با تعجب دید که یک گوریل کوچک را که گویا بچه شان
بود با خود آورده بودند.

شنگول تا آن‌ها را دید حمله کرد و سرو صدا راه انداخت . بچه ها جمع شدند و بادقت تماشا کردند . شنگول درست از روی دام فرار کرد ولی چون سبک بود سقف دام فرو نرفت . بچه گوریل دنبال شنگول دوید و ناگهان دام فرورفت و فریاد وحشتناک گوریل بلند شد .

بعد دو گوریل بزرگ لب گودال خم شدند و صداهای عصبانی و وحشتناکی از خودشان درمی آوردند .

بچه گوریل فریاد می کشید و گوریل های بزرگ دور پرگودال می چرخیدند و کاری از دستشان بر نمی آمد .

پس از یک ساعت بچه ها با حیرت دیدند که یکی از گوریل ها خودش رابه گودال انداخت و فریاد وحشتناکی کشید . ژاندارک گفت : " بچه ها این مادر آن بچه گوریل بود و خود را برای نجات او به گودال انداخت . بچه ها خیلی دلشان میخواست بدانند که گوریل ها چکار خواهند کرد . چیزی نکشید که بچه گوریل بکمک دو گوریل بزرگ از گودال بیرون آمد . گوریلی که داخل گودال بود بچه گوریل را روی دودست بلند کرد و گوریل بالائی بداخل گودال خم شد و او را بالا کشید .

حالا یک گوریل بزرگ که بچه ها فکر می کردند مادر بچه گوریل است در گودال مانده بود . گوریل بالائی دور گودال می چرخید و بداخل گودال خم میشد تا بلکه بتواند ماده اش را بالا بکشد ولی نمی توانست . بابک گفت عجب کاری کردیم ، حالا دیگر گوریل ها اینجارا ترک نخواهند کرد . ژاندارک گفت : ممکن است بروند و گوریل های دیگر را خبر



حيوان هاسرپامی ایستادند . هيكل آن ها خیلی بزرگتر از يك آدم بلند قد

بود . بايك بانگرانی زمزمه کرد : " گوریل ، گوریل های خیلی بزرگ ! "

کنند . پاتریس گفت اگر با زحمت زیاد بتوانند گوریل ماده را نجات بدهند
دیگر این طرف ها پیدا شان نمی شود .

سپیده زد . گوریل نروچه گوریل خشمگین و وحشت زده دور گودال
می چرخیدند و راهی برای نجات آن یکی پیدانمی کردند . گوریل ماده
از توی گودال ناله می کرد و می ترسید که با رسیدن روز آنها بروند و تنهایش
بگذارند .

آفتاب که زد بچه ها در کلبه پنهان شدند تا گوریل ها آنها را نبینند
بچه ها دیدند که گوریل نروچه گوریل گودال را ول کردند و داخل جنگل
شدند . هر کس نظری می داد . یکی می گفت رفته اند شب برگردند . دیگری
میگفت رفته اند گوریل های دیگر را خبر کنند . یکی پیشنهاد می کرد که
سروقت گوریل در دام افتاده بروند .

شنگول از غیبت گوریل ها استفاده کرده بالای گودال رفته و به گوریل
اسیر پارس میکرد . یک کمی از طلوع آفتاب میگذشت که گوریل نری با سرو
صدا پیدایش شد و پس از اینکه همه جا را خوب نگاه کرد و مطمئن شد خطر
تازه ای پیش نیامده رفت و از پشت درخت ها یک تنه دراز درخت را که کنده
بود لب گودال آورد و پشت سرش هم بچه گوریل یک بغل شاخ و برگ آورد .
گوریل نر درختی را که کنده بود مثل نردبان داخل گودال گذاشت و
از یک درخت کوچکتر بجای طناب استفاده کرد .

نزدیک به یک ساعت گوریل ها تکاپو کردند تا توانستند گوریل ماده
را بیرون بکشند .

بمحض اینکه هرسه گوریل بالای گودال رسیدند ، نگاهی ازروی ترس
به گودال و اطاقک های چوبی انداختند و پایه فرار گذاشتند .
پاتریس گفت فکرمی کنم دیگر این طرف ها پیدایشان نشود .
بابک گفت باهمه ی اینها بهتر است شب ها رادرجزیره بسربریم
تا از اینگونه خطرات درامان باشیم .

۴۷/۱۲/۲۷

سرگذشت بابک و مازیار

قسمت یازدهم

باران های استوائی باریدن گرفت . آب رودخانه ها آنقدر زیاد شد که جزیره را آب گرفت و پایه های اطاق در آب ماند . سطح دریاچه هم وسیع شد بطوری که آب تا نزدیک اطاق های ساحلی می رسید .

بیشتر وقت ها آب رودخانه گل آلود بود . بچه ها ناچار شده بودند یک بشکه چوبی برای تصفیه آب درست کنند و آب را از طبقات زغال و ماسه و چوب بگذرانند تا برای مصرف آماده شود .

بابک و پاتریس می خواستند اکتشافی را به قلب جنگل و کوهستان مرکزی جزیره بدهند و منتظر باران های موسمی بودند .

یک قایق دیگر باید بسازند تا سه نفر را به مسافرت بفرستند . چون میخ ندارند باید برای ساختن قایق از الیاف نباتی استفاده کنند و از میخهای چوبی دخترها با الیاف شروع به درست کردن رشته های باریک ، کلفت ، کردند و بادبان حصیری درست نمودند .

ساختن قایق چهار ماه طول کشید .

بابک و پاتریس و الیزابت راه افتادند . موقعی که جزر شروع میشد از رودخانه وارد اقیانوس میشدند و قایق را در جهت جنوب شرقی قرار می دادند .

شب پنجم طوفانی عجیب در گرفت . بادبان را پائین کشیدند

پاتریس سکان را بدست گرفت و عمود بر موج های بلند که تاده متر ارتفاع داشت میبرد . قایق سرودا می کرد . دکل خرد شد . سکان شکست و آب و آذوقه شان را آب برد .

وقتی طوفان تمام شد هر سه بآبدن های خسته و مجروح در قایق که نصفش را آب گرفته بود افتادند .

بالاخره سه روز روی دریا تشنگی خوردند و پوستشان ملتهب شد و چشم هایشان چرک کرد . پوستشان سوخت و کوسه ها دنبال قایق کردند . بالاخره موج آنها را به ساحل جزیره انداخت .

نصف روز با قایق در ساحل جزیره رفتند تا به آب رسیدند . دیگر رمقی برایشان نمانده بود . دنده و یک پای پاتریس شکسته و سینه اش ورم کرده و نمی توانست خوب نفس بکشد .

الیزابت و بابک دوتا پارو درست کردند . یک پاروی شکسته برایشان مانده بود . بر گهای کلفت و نرم را روی تنشان می چسباندند . شکاری کردند و مشک درست می کردند و بادبان درست می کردند . سه روز معطل شدند و بالاخره چهار پنج روز بعد شکست خورده پیش بچه ها برگشتند . دو هفته مسافرتشان طول کشیده بود و بی نتیجه . پاتریس تب کرده و لاغر شده پایش را با چوب الیاف بستند .

پاتریس پس از سه ماه نبرد با بیماری مرد .

تصمیم می گیرند پاتریس را بسوزانند و بیادش بنائی بسازند و یانگ مجسمه نیم تنه ای می سازد .

دوباره تصمیم میگیرند قایق بزرگ تر و سنگین تری بسازند حالا سه سال از اقامتشان در جزیره گذشته . دیگر دخترها لباس بجز یک بافته گیاهی که بدنشان بسته اند بتن ندارند و پسرها هم همینطور .

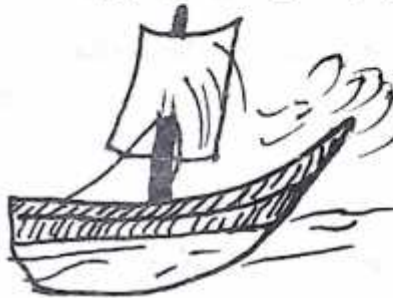
کوچکترین آنها که مازیار است ده سال دارد و بابک پانزده ساله است و ژاندارک چهارده ساله . دخترها مثل پسرها قوی و کاری هستند .

قایق بزرگی میسازند که دو طبقه است چون نمی توانند خوب قایق را از داخل آب محفوظ کنند قایق ۱۲ متر طول دارد و دو متر از دوشش از آب بیرون است قایق را سنگین کرده اند .

با گذاشتن سنگ ، قایق کوچک را هم برمیدارند .

تیروکمان ، ابزار کار و حتی آه و مورغابی زنده و مشک های آب زیاد

و آذوقه برمیدارند .



این بار بسوی جنوب غربی میروند

درست در وسط تابستان که به جریان آب سرد

لابرادر برسند و با آن حرکت کنند . خطر یخ

وجود ندارد چون یخها تا به منطقه حاره برسند آب میشوند در راه

دچار طوفان هم میشوند و اینگونه ماجراها .

یکماه بعد به ساحل میرسند در خلیج کینه .

چهارسال از حادثه کشتی پرل گذشته بچه ها با قایق کوچک

در ساحل پیاده میشوند ساحل ماسه ای است و اثری از زندگی در آن نیست

دوباره کنار ساحل راه می افتند تا به منطقه ای میرسند که درخت های

نارگیل و آب دارد، پیاده میشوند، میگویند آبا باز در یک جزیره هستند.

یک روز استراحت می‌کنند و بعد بابک و ارنستو و مازیا راه می‌افتند بسوی ارتفاعات. تیروکمان و نیزه برمی‌دارند.

ارنستو عقب است بابک جلو و مازیار وسط. رد پای حیوان وحشی را دیده‌اند. روی بلندی می‌رسند و بابک از درختی بالا می‌رود تا اطراف را خوب ببیند.

ارنستو و مازیار پائین درخت ایستاده اند که ناگهان ببری حمله می‌کند و در ضرب اول ارنستو را می‌درد. مازیار فریاد می‌کشد و بسوی ببری نیزه حمله می‌کند و بابک با سرعت پائین می‌آید که ببرد و بسوی مازیار حمله می‌کند از همان روی درخت با تمام قدرت تیری برپیشانی ببری می‌زند و تیر دوم را به شکمش.

ببر روی بدن نیمه جان ارنستو ایستاده و غرش می‌کند. بابک و مازیار با نیزه به ببر که خودش غرق خون است حمله می‌کنند. ببر از پادرمی آید و مازیار و بابک ارنستو را روی نیزه‌های بندند و برانکار در دست می‌کنند و پیش بچه‌ها برمی‌گردند.

دوباره همه پیش بچه‌ها می‌رسند. بابک می‌گوید که از بالای درخت خانه‌های بومیان را در آن طرف دره که در یک محوطه باز دور هم بوده و دود از کلبه‌ها بلند می‌شده دیده و می‌گوید اگر بیست کیلو متر در طول ساحل بروند به خلیجی می‌رسند که بومی‌ها آنجا هستند. تصمیم

میگیرند. صبح روز بعد حرکت کنند زخم های ارنستوراشته اند و بانسج
دوخته اند و بسته اند .
ارنستو هنوز بیهوش است .

صبح وقتی داشتند بسوی کشتی شان راه می افتادند صدای
طبل هارا شنیدند که از طرف جنگل می آمد . صبر کردند دیدند یک
عده سیاه پوست بانیزه و سپر و لباس های رنگا و رنگ و خط نگاردارند
بسوی پشان می آیند خواستند در قایق بپرند و فرار کنند ولی الیزابت
گفت که بایستند و از آنها کمک بخواهند .

سیاهان که بپر کشته شده رادیده بودند رد پای آنها را گرفته
و آمده بودند .

دو هزار سیاه ، در قایق نشسته بودند و با کشتی به خلیج می رفتند
و می گفتند که آنجا خلیج کشتیرانی و آنها مردمی از قبائل ساحل عاج
هستند و کارشان شکار صدف و مروارید است . ارنستو را با داروهای محلی
مداوامی کنند اما فایده نمی کند و معالجات مؤثر نمی شود و ارنستو جان
میسپارد و قبیله برایش مراسم مذهبی بعمل می آورند و بخاکش میسپارند.
در همین مدت چند روز یکی از اهالی که کارش مبادله و خرید
و فروش صدف بوده به مرکز شهر می رود و ماء موران دولت را خبر می کند و
آنها که خبری از غرق شدن کشتی پرل در چهار سال پیش شنیده بودند
حیرت زده پیش هشت نفر بازمانده افراد کشتی می آیند و آنها را
به مرکز بخش می برند و با یک کامیون به یک شهر می رسانند و از آنجا به مرکز

میروند .

بزودی خبر گزاری‌ها خبر پیدا شدن بچه‌ها را در دنیا پخش می‌کنند و از ملل دنیا برای رسیدگی و مصاحبه پیش بچه‌های آیند و فیلم‌ها و مصاحبه بچه‌ها را پخش می‌کنند و عکس‌هایشان بالباس‌های بو می‌نیزه و تیروکمان چاپ می‌شود و از همه آنها فیلم برداری می‌کنند و هیئت‌بایک کشتی سریع السیر به جزیره دوستی می‌روند تا آثاری که بچه‌ها در آن جزیره ساخته‌اند فیلم برداری کنند .

پدر و مادر بابک و مازیار که در یک ده زندگی میکردند و بادل مردگی از دنیا و اخبار آن بریده بودند و خبری در این مورد نشنیده بودند . بابک و مازیار پانزده روز پس از پیاده شدنشان در ساحل عاج با هواپیما در فرودگاه مهرآباد پیاده شدند و باکمال تعجب می‌بینند که کسی منتظرشان نیست و کسی هم از پدر و مادرشان خبری ندارد برایشان مسلم می‌شود که پدر و مادرشان در همان کشتی پرل مردماندولی وقتی به شهر می‌آیند و با آن قیافه‌های آفتاب سوخته و بلند بخانه خاله‌شان در شهر می‌روند می‌فهمند که پدر و مادرشان در در بند سو زندگی می‌کنند . همان روز سوار ماشین می‌شوند و با خاله و شوهر خاله‌شان به در بند سر می‌روند . عصر به آنجا می‌رسند .

کارخانه برق در بند سرتاپ تاپ صدامی کرد و در گروه صدایش می‌پیچید . از قله کلون شبک باد سرد به ده می‌وزید . ده که در دامنه واقع شده بود داشت آخرین کارهای روز را انجام می‌داد .

پدر بابک و مازیار مشغول و جین کردن باغچه جلو خانه بود
و مادرشان نشسته بود و با عینکی که به چشم داشت مشغول کاموا
بافتن بود. سایه کوه داشت روی دره رامی پوشاند.

خاله و شوهرش به خانه می رسند و داخل می شوند و بعد از
احوالپرسی می نشینند و خاله کم کم از بچه‌ها حرف میزند و میگوید که
دو تا از پسرهای جوان دوستانشان همراهشان هستند و کم کم از خبری
که پخش شده میگوید و مادر که بهیجان آمده و پدر که ایستاده است
مانش می برد. در این موقع بابک و مازیار می آیند. مادرشان نگاهی
میکنند و پسرهای رامی شناسد و دست به گردن آنها می اندازد.

پدر و مادر بابک و مازیار آنها را سخت در آغوش می کشند و از خاطرات
و تجربه‌های خود برای یکدیگر تعریف میکنند.

بیژن جزینی

فروردین سال ۱۳۴۸



دیجیتال کننده کتاب : نینا پویان